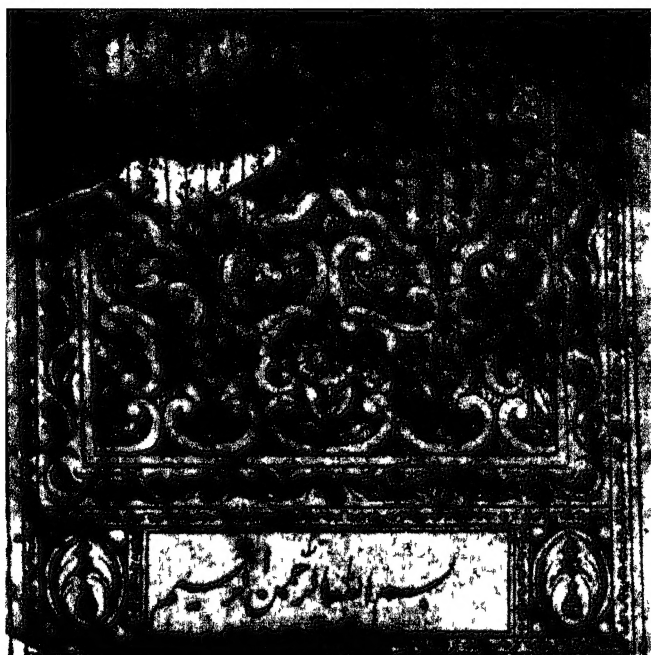




وَمَنْ يَتُوكْ كُلٌّ عَلَى اللَّهِ فِيمَا

سَانِیُّ طَبَقِی

مَطْبَعَةُ مَدَنِيَّةُ طَبَقِی
رِخَامَةُ طَبَقِی مَدَنِيَّةُ طَبَقِی



| | |
|---|--|
| شربت جامه طارم تال را بهر لب شوق در خم شام زد وز فشانده در دگر و گداز لگد گوب کجا عجب زد از و نشست که در فک آفتاب طلسم کار او دیر و سی یکی در خرابات نشست سباز بسیار نقل و کینه و شیب دیر با غر لعل تر لاله را بطلسم ظلم را نت که از خمر ساقش کرد و بیت که شد نقل این خوشه را که در دهر و شرب و آتش | بسم الله الرحمن الرحيم نه خورشید را صوت جام زد از و لاله تشنه بر فرق می رگ تا که امیت در راهم زد سکون در رهش به معنایان نشاند رستار او رندی و فنا یکی در خرابات نشست سباز بسیار نقل و کینه و شیب دیر با غر لعل تر لاله را بطلسم ظلم را نت که از خمر ساقش کرد و بیت که شد نقل این خوشه را که در دهر و شرب و آتش |
|---|--|

حایا دور
 رقص می خمشن و فزون
 زهر از زنی ز کس نیست بار
 ز شوق شراب شهبان از
 صبحی گشان صبح از جام مهر
 صفت ربای غم خستین
 ز شمع می قدرش ماه و سال
 بخت از صبر بر عهد
 بیست و یک روز
 می میکش بی ضیاع و عقل
 چرا که نه فواید
 کشیدم و خوان برک و نوا
 ای در مایه

به برکش از ان صفت خرد او
 غلاطون دل در خم اندرون
 بدو سر خوش را خشی خمار
 و باکی منه فوایدت از بهار
 شبست و اتم شب یو چهر
 بجان و آروی مهره مار رز
 بتدیج پرشته جامه لال
 تراشیده از کبر با ساع
 چهار است باغی فصل بجا
 که آوردم از بی نشانی نشان
 نهالی نشاطم بسار آمد است
 بدو نیک و پیر و جوان اصلا
 ای پادشاه

ای نوشدارو

ای در مایه

بهار است مرغس قبح بر گرفت
 بهار است ای باوه طرار آن
 بهار است اسی خلوتی مشرود
 بهار است رخت فرغ کن گرفت
 بهار است ببل بر آرد و جوش
 بهار است کسائی جانفرا

بهار است چمن لاله ساغر گرفت
 بهار است ببل بر آرد و جوش
 بهار است چمن لاله ساغر گرفت
 بهار است ببل بر آرد و جوش
 بهار است چمن لاله ساغر گرفت
 بهار است ببل بر آرد و جوش

ای در مایه

ای در مایه

از آن بادیه در ساغر مریخم
مگر در خراب تو از بادیه است
نه من بادیه وقتی رباید توان
بنیای بجوئی قبا و احشام
ز ستر تازهن عیش بهرام را
یده می که گردم فریدون خشم
سخت گردم اساقی نازنین
چو از جام شدی به جسم جدا
برای تو خواهم عمر شد لطف
گدائیم اما گدائی بنام
خراب ار شود کاخ کون و فساد
زنی لطفی پس رخ پروا اگر است
و بدگر بین التماس تو بخش
خمار را شمارم به امان زکات
شوم خالو چو جارسوی بقبا
توان جامم بزم اجل شکست
نیاز و دیگر موج غم شستم
توان ویدر از درون زنی نقاب
کسی در خط را از ایام دایم
دل از فکر فردا مشوش مدار
جمع و روز و نوبه حبیبیت

طالع

ای کیم خالص از دو عالم سبقتی

بنا

که قلمم ز شعله کشد آتش
باندازه ساغریده ظرف بهت
که زین و نگاه توستی در آن
خیمت که من بنده بردار جام
بکش و اع خود کور آیام را
پیشانی کنم مغرضی کس غم
منه یک نفس جام می بر زمین
بفرقش کشیده آره دست بلا
چه گویم خودی شناسی حرف
جم و وقت خوشم بر ساز جام
چه پروا خدایات آباد باد
اگر لطف ساقی نباشد بلا
از آن جاه افزون کن بخش
کنم سخن بیرون ز ماه حیات
کنم نقطه در کار عین غمت
بسیار تیکه همان به چانه است
قد زنت عقل از بگردانم
اگر عیشک آرد قبح از جواب
که در دست آینه جام بهشت
عمیانت انجام ز آغاز کار
بده پرده الغفور اسیم

ای حرف

چو آتش را غنی دیگر است
کشی نقد ایام تا راج کرد
ز عهد جم ایام رندانی به است
نگویم بی باده شایه نکوست
بیا ساقی از من روا و اریان
ز حد رفت این اختلافات محفل
شوز پدر راجت بیوه می ط
گرا ز طاق آب شوی قبله سار
پوش کرده ام کعبه بی سفر
ز طامات دارم امید فلاح
چرا خاطر من شکفته باغ باغ
ز ما زاهد ساحلی اسلام

ای کاش می دانستی که این کلام چیست

اگر صاف صاف صاف صاف
که نهفته آینه اخراج کرد
که سال بومنه و هفته پر شنبه است
چه شنبه چه جمعه همه در زانست
بجانم ز قید چنین و چنان
حلاوت نمایندست در قل نقل
بداند اگر معنی لفظ می
نمازی گزاردم بشرع نیاز
چه گردد اگر گردست اگر دست
که برهن شراب است فانی صلاح
ز می خرده زنده شد داغ داغ
شکر را ندیم کشتی بدریای جام

در بعضی نسخ آمده

خطاب باز آمده

بروز ابد از صفای ملاط
چه حاصل که سوزیت حاصل نشد
لبت این بوسه تیغ ناله
تبی سوز در استخوانت نخت
بدستت نیتاد سرشته
چراغ و رانگ کسی بر فروخت
ز آهست دل از زده خیرید
شاه سید کیت از لود خویش

ای کاش می دانستی که این کلام چیست

که از در خواری شوی سینه صاف
حکایت به طبع دل شد
ز بابت نشد شعله ناله
بالمی بهر در کام جانیت نخت
ز آه سخن دل غش شد
که نخت جگر را بد اغی بسخت
که زخمی ز شمشیر جوری نخت
ز خلوت نشینی ز کو سو خوش

ای کاش می دانستی که این کلام چیست

نو یا خوشتر ازنده دیوار کرد
 ز بس که در پهنه نشسته است نفوذ
 بترس از خدا بگذر از لوی خلق
 ز سر برکش این خرقه زرق و برق
 ز عمامه بگذر که در کار نیست
 نه صاحب حال بر خود بستند
 ترا و ضاع زندان تعجب مکن
 ازین پیش رخسار تمنا مران
 خراب است معمور عقل و دوش
 سخاوتمندی بنانی بقار احزاب
 سیاهمرد من بمنجانه آس
 بیامنی بسر غرق و بی بدان
 و گرنه بهر لایق آن گوش دار
 و سواد چشم دمی خست بهوش

بهشتی از بهشتی است از بعضی شیخ بنیادی که می افکند انجم کائنات می که در بر طاق غیره بنی فرشته که در بهشت بنظر آنکه حال نال واحد ۱۱

جهان بر تو چون نده مور کرد
 عجبست بنوشی شراب طهور
 مکن استیحه ادا نه دام و فن
 بفرمود جهان تو در قید
 بی سیر بزرگی بستانست
 تو ننگی بختی فکر ناموس چند
 نداری تعصب تعصب مکن
 برون کش ز دست طبیعت عنان
 به آبادیش در خرابات گوش
 بکن پای بستی ز لای شراب
 الگو مینوایی ز سر ساخت پای
 درین پایه تیره بستی همان
 توان گفت شاید یکی از هزار
 که چشم تو خون باز د از رشک گوش

تشریح مختلف منجانه

بنام بمان قصر گردن چنان
 بارگاه بی زمین آسمان
 و صبا خا کرد و بفضا
 و از سر زده بوستان شراب
 مدی بر آفرینش طالع
 اساسش ز خاری کوه و قار

بنی شمس مثل آسمان دارنده مددی بلند ۱۲

که بر در گش خضر پاشیده آب
 که یک حجره اوست کالج مکان
 ز حجاب در که یکی مرحبا
 ز گنجش سرشناس آفتاب
 خرد خرده کار مفرس واق
 همه محکمی برده بجا ر

ز بامش طرب نید چون گیاه
 نشد ابر بر بام او قطره بار
 شود غصه چون اختر می تله و
 در آن بارگاه بنه نذر نواز
 سپو چشم از خان پاک حم
 زستان تصویر سیف و جبار
 کند روح مانی گر آنجا گذر
 مصویر نقش که آورده روی
 بوالیش ز انقاس خضر و رخ
 معطر جهان از بخار بخور
 سحر سایه پرورده فیض شام
 ز شمع و چراغ کو اکب شام
 وفا پای مرد و سخا و دست یار
 شکایت ندانسته راه چاره
 بهر گوشه از لب شکر نغمه
 ز انهار او تار قانون و غود
 ز جوش گل نغمه در باغ سباز
 ز تر و سستی مطرب تن خنک
 رک تار را بسکه مضراب
 ز قلقل صراحی است چینی نواز
 اگر نقلی از نقلش آرند پیش

بلی در گلشن مهر نیست
 ز کوثر نگردیده تا مانیه دار
 گذر گر کند از میخانه آب و
 ز مرد گداز خسته و شیشه ساز
 گل جام و ساغر ذباج ارم
 گل دلاله در حبیب باغ و بجهل
 ز حیرت شود نقش دیوار و در
 بمان نقش گردید از شفت گوی
 ز آبش کنایه بگوثر صفت
 ز خمر بر آورده سر زلف حور
 ز قندیل خورشید و زخام
 بگر و سر شام گرد و سر
 طراقت نیم و ادب و میکا
 بنظرین نجسته ز سر
 گل نغمه نغمه گشت
 رود آب سرت بلبل
 شده بلبل جان به آب
 فرو میزد نغمه از تار خنک
 توان گوهر نغمه از خاک گرفت
 دیان قبح مانده از خنک و بار
 بکند نقلی از نقلش آرند پیش

شکوهی چشمی که در کمال
تجربه و کس چینی نترس
بدورش نه چو بخت بهلوتی
ای که در دین است امان

کنند ننگ در کسب بی بود
نهادن بتار اسکنه در لی
که ستم نیست دفع یا عجم
سعدت نظر کرده ساکنان

تعاریف اهل بیخه

جهان پشت پا خورده بر کی
بهر جا که خم و فاکا شدند
پیر زند بر یک بیدان عشق
یکشی چونوشندی در صبح
چو اشجار باغ سخا ساید از
ز خاک کد ارند روی عبور
سیر حرص در راه شان پایمال
ز گلزار حسا خندان مست
چو زخوی از رخ مستین
بیمه جرم عاشق فراموش کن
بکم لغفل اگر ساعتی
کند در زبان نرگس بخور
و گزاف از سرش بی ناز
بزیانی نلافی ز گلبرگ
مشاب و کبابست سانی

نه بسیار دانند نه اندکی
ز یکدانه خند حرمین آینه شدند
شود نه فلک گرد دیگران عشق
ندارند پروای طوفان نوح
چو اینها بحسب بقایه ار
کند عقل کل کیمیای شعور
گرفته ز دیدار شامین فال
توان لاله وار خوان دوست
زند جوش یا قوت سرخ از زمین
قصیحت شود در دل گوشه گزین
شود پاره پیرا من طاقی
رفوکاری آن بتار بنگار
رود در هر چشمی بکار
تبسم نخر و در بر ز شکر
پیشانی زلف و دلبهای جمع

تعاریف میفروش

با این همه سر
 زندگزارش انکار دم
 برندان بد پر عمر لوح
 بفرمان آن حاکم ملک جهان
 چه آفرید و چه خورد و چه کرد
 چو بر خوان گرام احسان
 سه و مهر نان بریزه خوان است
 و قارش اگر نماند بجا
 شهر باشد از خرم او تیره
 چو در شیر مردی میان چشمت
 ز لطفش صد امید اقطاع خوار
 لبش نکته پر خجسته دل
 برون از فضای مکان سیر او
 توکل بیایانی نیست
 ز شهادت قناعت طمع زهرین
 بی جوهر معرفت بحر و کان
 لغت دان قلموش سر زرق
 محشی کلکش کتاب صان
 فرست نظر کرده و دید او
 سعادت نخل باغ دلش
 بقا بخش همچون لال سخن
 جوان نخلستان فضل و کمال
 مهین بنمای فضای طلب

ای سوزناک غمناک
 ای شمع کز در

بدست زهرین
 بخوشم زهره که بجو اصبیح
 ریا بند که بنده زاهدان
 بشاگردی مش آید چهار
 بیک لقمه دیو زه شد حرب و
 چه روشن ضمیری که همان او
 شود سایه اش کوه البرز کا
 چو اختر نزد حشمت برکیده
 میان پیک تکبر شکست
 موظف ز طبعش جو عشت نزار
 مرقع لبوای او دین دل
 سیاحت نایب
 زحق توقعیری در
 هدایت بر راه طلوع تابش
 برای تن شوق روح و روان
 که نه ندید و زنا عشق
 بخت ای او خون هجران حال
 فنا حلقه در گوش بجز
 مروت گهر آب
 سیمین چو شرام
 کهن مفر دکنیه و جد
 بهین که خدای سراسر ای طلب

ای سوزناک غمناک

درین میان هر يك با يك
 بامید و دیک از یار و
 دوست و حریف ساقی

چه گویم که ساقی چه پای کند
 بهر عشوه و گیس پر نقش خود
 چکاند خوش چون ساق در شراب
 بدر سفتن آید چو سحر لبش
 اگر کفر نفس شب خون برود
 فلک انعامد جلبرگی خراش
 ز مرگان اگر ناز خنجر زند
 ترنجی غنچه فتادش بدست
 ملک ابدل زخمها جا گرفت
 ز نفس ای کوی دلست شود
 زینجا که آن کامل تا که
 چو جیزد از خنجر رویش نقاب
 ز بس جامه حسن آن رخ پوچها
 چنان باوه کش ز کمر عشوه ساق
 حیات ابرخنده را پیش و
 محال آن رخ این ملاحظت دین
 لطافت دگرنگ تر برد آفتاب
 محال آن رخ این ملاحظت دین
 لطافت دگرنگ تر برد آفتاب

به ناله و گریه بدای کند
 بهند خون صند توبه بر گردش
 دماند ز روی حریف آفتاب
 نهد غمزه الماس بر لبش
 فرج کی سرخوشش بفرین برد
 زنده غمزه چون دشنه دور باد
 شکاف دل از سینه میسر زند
 که بر دست یوسف رخاں خم
 کماندار ابرو چو مجری گرفت
 کز و نافه خنجر طالع شود
 تماشا است ز خنجر پای طهر
 فتنه لرزه رشک بر آفتاب
 فشانده سر سیمگی بر نگاه
 که گرد و زلفش زبان مست نام
 صفائی که بریش بود آن گرو
 زنج نهال لطافت ذوق
 ملاحظت نمک کرده در چشم خواب
 بجنب حلاوت شکر خال کوبنی

ای ساقی که در شراب
 ای ساقی که در شراب
 ای ساقی که در شراب

در آینه حیره صید
 دیار تحمل خراب ^{نظر صفت ۱۲}
 تغافل بر ای نکاحی بجان
 تو اضع صف آرای خیل غرور
 برای سر اسباب کار ساز
 بخون و ریح سرخ چشم شیه
 بآب رنگه بسته گلزار روی
 زده طعنه بر روح لطف بدن
 بقار انشان سعادت طراز
 مگر کرده نشود آبان وی و مو
 بنارم بآن خال طرف عذار
 بمصر تمنا ز کج دهستان ^{گوشه ۱۱}
 نمک را چو از خنده قیمت فرو
 چو فردا شود زینت حشر گاه
 نظر اهل دل را با نعام او
 سه وزیر برچ نیک اختریت

ای جان بدیده

نزد اکبر پستار بک
 کره مرد ^{نظر صفت ۱۲}
 نگاه نهان میروید آن ناز
 نقش ز اجزای خورشید آن نگاه
 بر آفتاب دل شکنهای تو
 بنا گوش مالیده گوش سخن
 مطر ز بطغرای زلف دراز
 که گردید گل تاجر رنگ و بوی
 مگر تخم جانست در رنگه جبار
 شکریه و دکاره آن روان
 جزا حق بدو لوله و آفتاب ^{نظر صفت ۱۲}
 زمستان نخو امند عذر کنساره
 بنارم بآن می که کجایم او
 جگر گوشه نادر دلبریت

تعریف شراب

نگویم که می مایه زندگ
 از آن باده که حیح بوی آورد
 گر اندازد آن باد ویر تو بر
 اگر علس جانش فقه بر بچار

از و جرم خوشتر پاسبی
 گریبان بر غم حکیمان در
 بایمان شود کفر از مرید
 نه منی نجر اسیر یاقوت

شود که نصیب یک یار
از چشمش فقر را داند
از ضعف یار اگر یاری
زنده دیو گر غوطه در لای او
نشانی بر بخت است احکام شود
بر نیکی که گر گیرد نفس نطق نام
بنوریکه از عکس جانش سها
در نیک در مجلس شیخ و شایه
بخطری که زور برسد خط حکام
بجایی که در برج نیک آخری
بخلفی که نقطه اش بیدر
به انفعی که در دوش کشد درد
بجو دیکه که از آن نوم
سید کاری از زویش بید غدار
پیکانی از زو قمره در گوش
فشانی از زو شیخ بر بال زراع
بر دگختنی جرمه که زو بکل
گدانی کند نور ازو گر مال
ز نورش اگر شب شود بهره و
از و آتیمین گرد دهر رخ جلا
به بخل از رسد فیض انعام

سندش تو آن کرد و شمع
که ایای بر فرق طغرل نهید
ز جا بر کنند سدا اسکند رع
پیری پخته گرد و سهرای او
از در یاب تو کرد و داختر شود
چو یاقوت زیز و لال کلام
بخورش شیشد ز کوه ضیا
زیادش فتمه و دست خرا
نقطه بر ترا و در شین مسام
ز حل را کند خواجه شستی
تلف کن چندی ز مغربینک
ز لالش کند مرد در مرد را
ز مغرب نباتات حاتم کش
گل سبزه روی کند در کنار
ز سرگوشی و بیم گوید خبر
خرا اندک اوسی صحن باغ
دما از جنبش گل صند بار
شب اول آید با وج کمال
شود بر رخس خال خرم
ز ند طعنه بر جو طعن بحال
پیش گرم افکند دایم او

از ویش سناغ زو سرت
ای بشارتوش ای کوی
کسی در مصاف سخن داد
بهنداره نوید خورشید قلم
نوسید عاشور گریه نرسید
از شد مخم که چنگ یکن
ز روح ست از آن جسم اصداق
چون غور شید گردیده بر عالم
مگس آن شود شهر جبریل
چو برجه زین می نویسی بهشت
فرو تر نشیند صواب از گناه
علم بر فراز تحفه خطره
سر مویش پای منیانی او
صداع اجل اودا کرده اند
باین نشسته باشد اگر بسپید

که در دشت سبزه محراب ز دست
که این زبان المان کتب دهر
بود اسططاب بر فراز عسل
تراود از معنی لفظ غیب
از ان خم برادر دل ز کلبان
که مشتق از این کج کردید روح
بخاشی افتاده شایعینم
چو از خم برآند این سلسبیل
بدون رخ بنید از دست سرگشت
گناه از خمش گر کند تکیه گاه
چو ساقی کند از دست خسته نقاب
ردای رخ لایمی پیر لایمی است
چو بر حبه لایمی پیر لایمی است
قبول است تا در امر و کسر

خطاب بزرگوار

شراب این ساقی و میخانه آن
زیر میغان تابلیلی نظیر
ستاره است حالت درین رخسار
چو بر آستان رساند طلب
در کاخ بد اعتقاد ای ملکوب
بزرگان فرد و روب از صفه بگرد

بیا زاهد اغوشه
دل و جان و مال و دین و دنیا
اگر عتیق الی باب و در کبر
تقی سار از سجده و سرود
خس شنبه از گوی نیکه برو
جو بر وانه مرگه ساقه مرگه

اگر زمره باشند بجز خورش
چوین کند تخیل به شادین
چو گشتی سب از کلاه من
و گنبدی دولتی طور خوش
تو دانی واکه نایع و اطوار خوش

بکیر و بوس و بنوش و بچوش
و گنبدی حاجت که گویم چوین
در شاهان چون خودی چون
تو دانی واکه نایع و اطوار خوش

خطاب بساقي

بیا ساقی ای مایه گفتگوی
که در کوچه رگ رو دیو چو جان
بشام طلب بر فروزم چراغ
بده آن می روشن و دلپذیر
که سارم به یار نور آن
بیا ساقی آن آتش تر یار
نه می آتش در خون بر فروز
که یاد چو تاراج و بنگاه
و بی که از آن آب آتش نه
زخم چون شیشه آتش خشم
بیا ای مه وزیر و قتاب
شد از آه حسرت صبا و منسا
که درد فروغش به سحر عتاب
بیا ای چو سحر و باغ امید
بده زان شرابم برفع ملال

بساغر کن آن ایچ هست و جو
بدل صد نشان گوید از بی نشان
ز کم کرده خوش بایم سراغ
که شد لایق کسیر کشف ضمیر
نهانی نه از اعیان بیان
لب عیش خشک است ساغر بیا
متاع سرای تعلق بسوز
امید می نگیرد سر راه عمر
که حکمش و است بر خاک و باد
بیا م سرای عنا صبر کم
ثواب است بر تیره وزان بیا
بساغر کن آن باد و حلا
نباس ضیا بر تن آفتاب
که مید زمر از غصه خون شایخ
که گر مایه آردس در خیال

هری ربا بند و پای هر
چو یار خنک دار شوانه لی
کسی گز سورش شدی بهره
گوشب محیطی بر آرزو بست
شود روز و سوختی لباب
پالاش تیر زین مهیا کند
نداری تعجب ز نیرنگ
این عقده آرزو در هیچ
چو بر در تپیان ببالد کجاه
ز نیر و شد او بر دی گز و
گرفته خیر منافق است
دلالت ز انعام عام فلک
خلد از گلشن خار چشم شوق
نگه تشنگان از کند جان کباب
وقتی محبت چو در درسم
توان است چشم محبت ز تو
زمانی شود دوست زان جهان
ای از زمان گزیند خا
که ز و فرس بر کشاید فال
ندار و غم از عالمی نور سم
دو غل بازمی و شیر

هر خنک کن ازین در کالای
که خوبست از دستیاران
نیکو و خود دخت ماتم
که هر گز شمع غنک اختر
ز آتش فشانده اخگر آفتاب
که آرمه با کان تبر النبد
که آرزو یک حقه تر یاک
که چون میکشائی در و نیست
که فارون فرو رفت در چاه
ز بام عمارت بگردون فرو
نه زخم و زشت اجل در قفا
که خوان نوازش ندارد دهمک
مکد زهر از شکرش کام ذوق
بصحا ای ریا ز لال سیراب
همه حرف حصی فشانده سلم
اگر کارش گزید بر آید ز هر
که عشاق گردند نامهربان
اگر حلقه گرد و خط استوا
بر آید که ایوای بر ایل حال
که تخم نشا طش اشک غم
بفرزین زش عجز وی و طح

کاف و غل

مزن لاف میزدی
 بزرگوار باش بس نکو
 عجب مهره پیش بینی محین
 بدان در ره آرزو بر پیش
 اگر آباوه عیش و بزم
 نهادست بر یوفانی مدار
 نه تنها خودست یخچین جفا

که قائم نگردد دست
 اگر یکش و گشتش نه شتر است
 که شد فکر حال ج
 که وار و نه زو نعل بر آتش
 که صد شکر فرود
 ز زنه ر این بیوفانی
 ز زنه ر در گانش مجویم و فای

در مذمت اهل وزگار

بر آورده از شهستان بهر جوش
 همه کرک طبعان خضر خام کین
 همه استان لیک اندر یک
 همه است یک از شراب غرور
 همه کس و لیک کس
 همه آشنایان بیگانه
 همه در مروت همین شخص گفت
 همه صاحبان نفاق و تیم
 همه خائن شکسته همه می
 همه در طبیعت گری چون مرص
 بر او زده بیگانه و آشنایان
 بصدق آفرینانند خج و فاق
 نه زدت بر آتش چو گرمی کنند

گرفت است بر عهدشان
 همه زیر دستان بالایشین
 ز بهر یک جدا اعتبار
 به یکا ز نزدیک و از صلح دور
 هر اگر ارم و انس تر از و آید
 محل جوی چون دامن خالی
 بگوئی توقع شهید گفت
 در آتیار نقد و فالویم
 که محرمی ننگ نامهریم
 بتبار نفس بسته پای غرض
 در آشنایان خجست جفا
 نه بد و بهر انبار کند خج نفاق
 در شتی بهر لاله جو نرمی کنند

ای فانی

ای فانی

دور و بی

بخاطر کشائی سده اسر گره
 مجیدان یاری پناه گریز
 بخوابش گلوگیر تر از خنای
 ز لبس مبرمی ماهی سیل و دق
 گهر خط بند حجاب و کان اچسب
 همه نیش افسانه گوش حسیت

ای دلمان طبع نشان از تقاضا ۱۲

چو دنبال عقرب گره بر گره
 به قطع محبت چو مقرض تیز
 دیوان باز تر در طبع از شقاق
 مضاجد آزار ایشان محبت
 همه مورچه تر ز زبان احمه
 همه خار گل در گلستان سیت

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خرم گل بیا
 بیا ای خرامنده طاووس
 بیا ای پری نام ساقی لقب
 مگر ختم از طبع بر دتاب را
 توئی لاله و سرب و نسیم
 خطاب تو مستغنی ماه و شب
 ز تاب رخت چشم بد داغ به
 بر بندان دردی کش بربان
 بزویم در خنده بستن چشم
 چه گردید واقع که چشم بیا
 چو دنبال بر و گره کرده
 بکش برده رجه ای شکاه
 خندان تو بر سین ز انسان
 خنک افکنی او که آموخته

همه باده کشاده است یعنی از این فاصله در صدد و کوشش آنرا که یکدیگر را از دست ایشان بماند از آن طبع باز میوراند و میباید که در سر زنی طبع را از او بماند

تو گل من خزان دیده بلبل بیا
 بنه بر سرم پاکه بر فتم ز دست
 من بر نشان رشح جام طرب
 بنالیده کی چشم پر خواب را
 منم صاف دل رند دردی
 مرا نام بیچاره آه کش
 نگاه مرا سر درین بانغ به
 حدیثی ز کوته لب در نشان
 تبسم بلب در شکستن چرا
 نگه باز گرداند از نیمه راه
 کمان سه تو زره کرده
 که دار و نقاب از هجوم نگاه
 که سوفا به جای پیکان نشست
 که صد حسرت بر جگر دوخته

بشیرینی شهید گنج ^{ای دین محسن}
 چو پاشی آتش ^{ای دین محسن} ابد ار
 بزخم سنا نهایی مرگان خوشتر
 برونی که سوز دزدانیش ز قبا
 به بیجا که آهم که در موی تست
 بکیفیت با دود التفات
 بدستان چشمان پارتوت بن
 بقوی که خوش بدر کرده
 بگوشی که درین فرمان تست
 بمستی که دار دختن در دماغ
 با بی که سخت جگر آورد
 به غمی که ز حش نذر دسر
 بجایی که چاکلی بد یافت دست
 بقدریکه در دی کمانش کند
 بجوش و جرس ^{ای حیدر} مناجاتیان
 بعجز و قضر بسوز و کداز
 بغر قناعت بذل طمع
 بزنا کفر و تبیع دین
 بافتان جنگ و خروش باب
 به تسبیح خوانان اینجا که در
 با خدا دگان شریعت نام

بسیم سجوش اسیران چاه دوز
 بسیم ^{ای دین محسن} سبیل تا بدر
 بنزوق نکه پای پنهان خوشتر
 بجشیم که از چشمها برده خواب
 بسحق ^{ای دین محسن} که بر روی تست
 بجان بخشی که گریز کات
 بمرگان ^{ای دین محسن} بر گنج جان نقب زن
 برندی که شولش نظر کرده
 بباعی که درین ^{ای دین محسن} نذران تست
 بدستیکه ^{ای دین محسن} مرسم تر استند و کد
 باشکی که دماغ ^{ای دین محسن} قطره آورد
 بشامی که شامش نذر دسر
 بنصیدیکه ^{ای دین محسن} چشمی بروشست تست
 بجانی که داعی ^{ای دین محسن} فشانش کند
 بگلپانک ^{ای دین محسن} نوش خراباتیان
 بمعشوق و عاشق بنار و تیار
 بناموس ^{ای دین محسن} برندی نهنگ و رع
 بستان ^{ای دین محسن} مهر و نبردان کین
 بسوز ^{ای دین محسن} کباب و شراب
 بگلگون ^{ای دین محسن} برشکان رخسار زر
 به بیت ^{ای دین محسن} المحرم خرابات نام

بسوز چکرتش نه جلده خوار
 بچشم بازی مرد میدان عشق
 حسن جهان سوز آتش مزاج
 بنازک دلیهای آری کشا
 بلم فرصتی پای دهر و عیا
 بجان تحفه بر عاشق شمسار
 بشیاب رام نو عاشقان
 به پروانه پای شمع و چراغ
 بطغیان سیلاب بر خیزن
 بمغبون باز از سودای درد
 بذوق روح متاع کسای
 بتوفیق برگ فنا ساختن
 باز آتش فقر تو فروشن
 بامیرش باده بی تیغ
 به بیتابی دیده احتیاط
 بجوشیدی ز دظایر که ای
 بهیوشی باده همه می
 بمحموری چشم مست بتان
 به غولی حور عاشق پسند
 به پرواز نجشاک حجر و سیار
 بنرمی که وصل به سخنان شنید

ای دیار شمس

ای دیار که عاشقان میکنند

باشک درون تفتت شعبد باهر
 بغازی مشک و کان عشق
 بعشوق تپی دست بی احتیاج
 به لبهای خاموش عاشقان
 به مرد گسلی گشت وفا
 بصبر آفرین حاجت بقیه
 به نص کلام کهن صا دقان
 به گنجینه لایق باع و اع
 بطوفان خون خراش درون
 بسوز زاینکار کالای درد
 بسودای درد و علو مراد
 بهخت دل ز خویش پر از
 بار آتش قطره بحر خویش
 بر لب شغب بالک مایه
 بشیرازه دفر خست لاط
 بنجور عشیدی باده صاف
 بشیرگوشی دولت محرم
 بفریاد افغان دست بتا
 بدل کو بی لطف ارباب بند
 به چنگال گیرای شایین باز
 به زمی که گر و دجده الی شهید

ای نقدان و فدا
 مراد و فدا
 ای کهنه عاشقان
 ای زخم دل
 اسباب

ای برج رسانی
 لیدنه
 ای دیار که عاشقان میکنند

بزرگه بزرگه زند باشد که
پای که بر شعله دامن کشد
شامی که در سایه دوست و
نخالی که در کوچه مقبض است
صیت جهانگیر آزاد سگ
بیاشی که و مایه دارد
برم کردن صید آرام بر
سعی که در عهده جستجو است
نخانی که از تاب افسانه سوخت
جوشی که از سینه خمید
بغیریکه در طبع بیاری است
عینی که گفته است در سن
سوریکه جوشیده باجم بر
برو یک از تیزش شعله سوخت
برو یک نیش دواي نخورد
بروشی که بار دلا مت کشید
کامیکه تلخی در غوطه خورد
باشکی که غلطید بر زار عوا
باغی که زو خلد بومی برد
عمری که عشقی عنانش کرد
آن دل که بر خیزد ای از

ای از بی

ای از بی

ای از بی

پنجلی که چیره شود با
برقی که حسرت بجزین شد
بابی که بر آتش افکند سوز
بیادی که در دست بیجا صد
بر خسار پر گرد افتاد
بحرفی که روید ز کام بود
پس لالی ابوی و ام
بصوفی که در برده گفتگو است
بشمعیکه بر طاق مینا است
بهوشی که در مغرستی خرید
برای که در پیش او اری است
بامنی که خود دست خون
برخشی که منوبه مریم بود
بجانی که داعی بر چشم دو
برندیکه از توبه پایی نخورد
بگوشی که ز نه نصیحت چشید
ببامیکه از تنگ او نام
برونی که خندید بر زعفران
بداعی که خوش خضر و می برد
برگی که جان در میانش کرد
به چینی که آید گاهی

ای از بی

ای از بی

ای از بی

ای از بی

ای از بی

بآن سر که بانگ سالان حشاد
 بچا نمیکه ساقی خود اول حشید
 بدستیکه بند قبائی کشاد
 بصیدیکه از پنج راحت کز حشید
 بخاریکه پایی دلی را نو حشید
 بعبدیکه شد تکیه گاه ثبات
 بعطریکه عطار گیسو حشید
 بخوئی که آتش بعالم زند
 بقدیکه طوبی عبارت از حشید
 بناریکه صد کشته خون بها حشید
 بسحر میکه بر عفونت نهاد
 بهیرحمی چاره ساز کسی
 که دیگر کین برنگایت حفا
 شراب سخن دهنه تنگ شک
 چه داری در آشتی میخ حشید
 که نه خنک ماند بیا دم نه جنگ
 نزد زلف قصه بیخک حشید
 نهی تابکی بر تغافل مدار
 کسی چنانچه چنین ننگدل
 اسیر خمارم شیرابی کجاست
 مکش خنجر انتقام از غلاف
 دل تیره ام را صفائی بده

ای ترک راحت ۱۲
 بنگاه حشید ۱۳

استخوان حشید ۱۴

بگو حشید ۱۵

بشوقیکه در سینه با جان حشاد
 به نقلی که شکله و پانی گزید
 بستیکه بر خاک پائی قناد
 بخونیکه در پائی صنایع حشید
 بسوزنیکه در مغر جانی کد حشید
 بهیریری کز و کشت شیرین حشید
 به تیریکه از بخش ابر و جبهه
 بکونی که با کرم بلا دم زند
 بهچشمی که در شهر غارت زو
 بقهری که با آشتی آشنا حشید
 بعفویکه روی گنه بگو داد
 بهخبر ظهوری بنا کسی
 بهخیر نازش مضر سامی پا
 ز باد ام تر بر نقل نط
 بساغر کن آن آتش لینه
 نه ناموس آید بکار م نه
 بهمین با تو ماند سرو کار و سر
 نداری مروت ندارم قرار
 سرت گرم ای ساقی سنگدل
 و لم بر دم صوخت آبی کجاست
 سرت گرم ای ساقی سینه
 اگر صاف جف است لاتی بده

مراد حشید ۱۶

خالای حشید ۱۷

بسوزنیکه حشید ۱۸

بهیریری حشید ۱۹

به تیریکه حشید ۲۰

بکونی حشید ۲۱

بهچشمی حشید ۲۲

بقهری حشید ۲۳

بعفوی حشید ۲۴

بهخبر ظهوری حشید ۲۵

بهخیر نازش حشید ۲۶

ز باد ام حشید ۲۷

بساغر کن حشید ۲۸

نه ناموس حشید ۲۹

بهمین حشید ۳۰

نداری حشید ۳۱

سرت گرم حشید ۳۲

چرا می چنین از ترحم نفور
 زغم مرده ام زنده پیستم
 ز شوق کینت چندانم جگر
 ز ساطور غم استخوانم شکست
 بیا ای نمک پاش رفیق جگر
 به بین تلخی عمر شیرین من
 بر افروز آتش بکانون جام
 بیاساقیا جان فدا میکنم
 ز لعل تو تلخی که سرمیزند
 مرا تا آب جور و جانی توست
 خراجم فی ترکنا ز تو من
 مرا از تو صد ناز تو فیه شده
 شکایت ندارم جفا با سجا
 مرا از بیمه شش می خواسته
 دلم نیافت بیکدیگر دست
 ز رویت عیانست آثار صبح
 بیا و در کلید در آشته
 به چاق فلک گوشه از د
 از آن بجام پریم حیرت خور
 به به ساقیا جام پر تر با به
 مگر عقل پیدا کند جوهر

سرت گردم ای ساقی پر غرور
 ستم چند بجا ای به پیستم
 بیاساقی ای از خدا بی صفت
 بسداخی غصه بر بال دست
 که اشکم زختم بود شور تر
 بده ساغر و بکند راز کین من
 مگر شهید عشقم پذیرد تو ام
 تو دشنام من دعا میکنم
 ره کاروان شکر مینماید
 ولی میرو و ناتوان دل ز دست
 ولی که وطاقت حلای وطن
 ولی تو به ام آرزو من شده
 که گوید جفا محض مهر و وفا
 که این مجلس از ناز آراسته
 به سوخت در حجر سنا غرس است
 بساغر کن آن مجلس مبارک
 که آید نگه بر سر آشته
 که بیایه لطف سرشار باد
 که همچون این من مهرت پرست
 از آن با ده لعل جگر بد
 برون آرم از جوهر دل

ای ساقی

مرا خوار گردی ز سی اعتبار
چون صحرای کنج بخت بخت

ولی دل غریبست خوارش
ولیکن بدین میان وی دل

در تعریف دل

دست اینک عجز و نیاز آورد
دست اینک گردید زاری و
دست اینک عشقش نظر کرده است
دست اینک دل آید روانه را
دست اینک صیبای باقی زند
دست اینک ز غمت نوش است
دست اینک ز غمش نمک ورت
دست اینک معیار درد و دوا
دست اینک شد خلوت عشق
دست اینک ز غمش ار و علاج
دست اینک ناز و تیان میکند
دست اینک در سینه پر خورده ذراع
دست اینک مفتاح گنج خود است
دست اینک از گریه زنده شود
دست اینک سانی پرستی کند
تولای احتیاج دل است
دل آید ز طایفه کی طره خون
کز زلف دل نطق بستی وین
بهر کس که دل آشنا میشود

ترا بر سر خشم و ناز آورد
وز و گرم گردید باز آید جوش
دست اینک ملامت بر سر کرده است
دست اینک از مال کاشانه را
دست اینک سانی و سانی زند
دست اینک مهرت و آغوش است
دست اینک ز بهشت آتش است
دست اینک طومار مهر و وفا
دست اینک شد بوی بهر عشق
دست اینک از جان ستانده خراج
دست اینک تشویش جان میکند
دست اینک گلشن افشاند باغ
دست اینک لقا طریح خود است
دست اینک بر ناله بند و اثر
دست اینک بی بادهی کند
طلسم بدن هر گنج دل است
کز و بحر بای تر آید زبون
نمی بود در نکلین کس باط سخن
غمش غلش و دردش و آید

در تعریف دل

بسی از اینها در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

کشد جان خد آسب آب و گل
 دوری آن خاصل بحر آب و گل است
 شود خرد و قضا تیغ خطر
 به باغی که گردید دل باغبان
 کسی را که دل و عشق بر سر نهید
 بملک غنا بادشاهی کنند
 ز دل زنده گردید آن آب و گل
 اجل بر توان چاک چربیت
 ز کشت اجل دل نکه دید ما
 ز ایجاد دل عشق آمد عرض
 شیه عشق چون چشم غمت کشاد
 نظر بر روی میکند عکس
 مگو کام دل یافتن مشکل است
 چو داری سر کعبه معنوی
 چه داند ره گنج جان آب و گل
 نمی آید از جان چو تن بیچار
 و بندت بتان در دل خویش جا
 بیاساقی ای آگه از حال دل
 بسین که بای رخ حال را
 بده آن عقیق می پند
 که ریزم هستی چو خوی از جبهه

ای گلستان از ۱۱۱

کشاید ز باز و اگر چه ز دل
 که در حقیقه نهمه دل است
 چو بر سر کشد دل سپر از جبهه
 خور و شیلی از برگ روی خزان
 فلک راز فعلین افسر نهید
 کسانیکه از دل گدانی کنند
 خدا یا بکجه از مرگ دل
 اگر دامن دل در آید بدست
 اگر دل نداری نداری حیات
 دل و دوستی جو نیز اند و عزیز
 در ایوان دل تحت حشمت نهاده
 چو آینه دل ندارد عکس
 چو هست ز دل حشمت حاصل است
 که از راه دل میروی سیر
 نباشد اگر نقب نقیشت دور
 بدو نیک خود را بدل و انداز
 بشه طیکه با دل شوی آشنا
 که حسرت گرفت هست و نباشد
 بچرخ آید یا قوت شایان
 که سازد و فرو غش سهیل از
 بچو شد سهیل از آدمیم بدید

چکله از جنین خسته و آنچشم
 بمجوش آمد از شوق خون در و
 شترانی کرم کن که در رنگ بو
 سجا شد صراحی حیر اعظم سبز
 ز بی التفاتی مکن آنچنان
 بیاتادگر تازه کاری گنیم
 زخم گر چه خمیازه را ^{ای بای مصیبت}
 سرت گردم ای ساقی بغیر
 جهان گشت از گرد محنت پناه
 طلب کرد خست بیدار مرا
 بدست کرم تیغ احسان مکن
 برطل صبحی بچشم در آید
 قوی گشته با زوی خوف ^{ای بایام شب}
 نه اسیم بر سینه با فشر دپا
 که گرموز را در گوی دود
 سرت گردم ای ساقی بر تن
 بگلپانک خیر العمل گوش در
 مکر کش ^{ای بایام شب} دودی گند
 شد از شوق رقا ص جان بد
 چو راقی بینا کنی از سب
 چو ستانه رقا صی گنیم

ای ناله گشتن از درد
 ای ناله گشتن از درد

دبی گرازان خسته وانی خنم
 سرت گردم اساقی گرم خون
 بیا قوت و عنبر کند گفت و گوی
 که کام و زبان گشت خمیان ^{ای بایام شب}
 که ساعه خمیازه دوز دیمان
 رخ عیش را غازه کاری گنیم
 بدست تو باش جهان چنیم ^{ای بایام شب}
 بر افرد ساغر زنا خلیل
 بر افروخت نمرود حسرت پناه
 بخفتان در دوی سبزه ان
 بی باب ده گردن غم بزن
 که خوردم شب خون خیل خارا
 سرت گردم ای ساقی بر جگر
 بده آن شراب تهو رفزای
 صف شیر را یک در پی دور ^{ای بایام شب}
 و میه از آفت صبح کافور ^{ای بایام شب}
 صبحی نثار دقضا می تیار
 چو غبار کوع و سجودی کند
 سرت گردم ای ساقی را نبر
 کنی در دیش گریه فر
 که صد زار خشک را گنیم

ای ناله گشتن از درد

چه از کار دور اند این ابدان
 ای بسیار ^{که در این دنیا} ^{و در آن دنیا} ^{و در آن دنیا}
 اگر چشم زاهد غنی و دانا
 کشم خند از پند ناصح گزند
 کند محتسب بعد ازین غدا
 نه بر از سرم و اعظم این شور را
 کفن امطر کنم زان ^{عصمت}
 ز محشر هر پروا اگر از درد وین
 نزارم ز حکم و نزع ^{سپید}
 که پیمان چون پر شود از دنیا
 خوش طالع و بخت آن جم پاک
 بایوان غفران ^{سی} بر دلی
 کسی نیست از ^{عفو} ^{وین}
 وینست ز گندری نیست پاک
 ازین چوب با خود کلیدی بر
 به تعظیم بر زاید ^{ای چوب تاک} ^{فان}
 بد می مگو زاید انصاف نیست
 تو کاو ده این همه کیت ^{وین}
 نخواهند رندان بغیر از وفا
 در دنیا که خود مشوم ^{دو}
 بلی محمد مانند ابر باب ^{پوش}
 بساغر کن آن آتش عیب ^{پوش}

قنونی دخیای قحج بر کفن

چه مست غرور اند این ابدان
 بمیخانه می بروم اورا نبود
 ضرورت بدستی صبر پر
 سرش بشکنم بل سر احتساب
 بیادوم میاور شب گور را
 که منکر بگوید جواب ^{نکب}
 قنونی دخیای قحج بر کفن
 از ان میکنم مشق ساغر ^{کشی}
 کشم در زمان و اگذارم ^{بجا}
 که در زیر تالی گشتن ^{شکار}
 که خشت بعد ساخت از لای می
 که شد در خرابات خاکش ^{سبو}
 اگر نیست مسبوک از چوب تاک
 که در گور یکشای از خلد در
 که گردون میانی سبت ز جاما
 غلط کرده مال اوقاف نیست
 ریا خوار شناس از باد هوا
 برو ساد و کین لوح دل از نفاق
 گرت پرده بردارم از روی کار
 سرت گردم ای بی عیبتش
 چراغ نه سزا از ان ^{بر}

با لایق کلام از غفران و عفو

که از عیب عا خودی و از بیم
بیز آینه ناچند زنگ خودی
دمی شاید بخت در بر کشم
برون تا نزدیسته از دست کام

بفرستو بر فرق خود یا نه
بلائی بزرگ است ننگ خودی
که خود را از آغوش خود کشم
نشد حاصلش از لب دست کام

خطاب به صاحب

چه میخوایی ای ناصح از جان خویش
مرخ از من اردو جام خموشن
بهر جازبانی گرد کرده ایم
برو گو خرد و فونی است
اثر در کین دعای من است
سبوی بدوشم نهادند دو
سبوگر بیکشتم نیست غم
ببین جسم مستلک خودی را
کسی گزوی این نخل بالاشید
اسیری نمی خواهد این روی و تو
تو لن دید بختن روی چنین
در افشای اسرار زندان مگو
در انظار ارباب باطن مباش
بهر مده رحمت داغ ما
بمال نصیحت بر آوز بن
زمانی ترا سرزنش با بجاست

هلاکم ز خجلت لب گشتش
که بخت شنیدن برون بختش
سپرد گویان در و کردیم
جنون کرد طغیان بونی
که دست نام ساقی برای این
درین عالم این است سراج دو
که زد بر کدی سرم این غم
به بین رحمت سانی ارا را
بر آتش هم افتاده اندید
خرابی همیدارو این نگ بوی
برای خدارو مبین روی
درین مصلحت باست ناصح محمود
تو محمود نه راز فاش است فاش
اگر سوده الماس داری بیا
به بیطاعتی عیب عاشق مکن
که گوئی شکست اینقدر ناچراست

در خطا و غلطی غلام
فنا عمل
ای فاعل
ای فاعل

خوش آندم که از گریختن وجود
و دهم بای چشم رگ بر آ
چنان شعله شوق گرد و بلند
زبند آورد باده دل جنون
چه بنیم باین شمع تاریک عقل

بشویم ز لاج وستان بود
در آب افکنم دفتر صبر را
که خورشید سوزد و سپند گزند
بطغیان کشد رود نیل جنون
چه کارم باین آب بار یک خطر

در تعریف عشق

مگر رحمت عشق و بقا شود
مگر رستم عشق گرد و سوار
مگر چرخ عشق نشتر زند
مگر ساقی عشق بحد فند
مگر افکنم عشق خوان کرم
مگر عشق آرد محب در میان
مگر باده عشقت تو انگشت
مگر عشق آرد بدون از خلا
چه کیفیت این عقل خام آورد
شود خضر کم در سواد سیراغ
نشان چون آوان گفت از بی نشان
کسی کو که درین راجحایت کند
ز نظر دانا تقوی مگر
بوس صید ناموس را رود در
ز بیدار عقل است افغان عمر
نبا شد دل از عشق گر بهر دور

که در باغ جان خار چنان شود
که از خیل مستی بر آرد و مار
که بیماری عقل بر در زند
که از سر تنای این فند
که گردنم کاسه لا و نعم
که غلام شود کوهی ز را
که ز را غبارا که اثر لب
که عقل است جولا و سواسن
مگر ساقی عشق جام آورد
مگر شعله عشق آرد چراغ
مگر عشق بخشد زبان را زبان
مگر کفر عشقت بدایت کند
مگر از عشق آورد شست و بشوی
مگر بر شد شحمه عشق تیغ
مگر گیرم از عشق ناوان عمر
بدن بی است و صدق بود

ای همه را عزت کند

اب اندک

نصرت ندای بی حال را
ای دانا کن
ای دانا کن
ای دانا کن

فروری عشق طاق زمان
نشین ضعف بازوی مهر و
کنده چون شه عشق پا در رکاب
ببرد بر در عشق در یوزه کن
زنان ریزه عشق بر دار زاد
نه بنی شب عیش و نه فریاد
غم عشق بر آیه بر عشق بسب
دل آینه طلعت یار نیست
فرو بار از دیده طوفان عشق
بفکر ز رو سم خود در امسان
چو خواهی همه عیب باز آینه
نداری قف عشق اگر در حکم
دل از عشق اگر نیست آتش فرو
نمی گشت اگر که فی عشق جمع
نمی بود اگر عشق فر پا زو
نمیداد اگر عشق کردن به بند
نمیگرد اگر عشق با صبر جنگ
نمیداشت اگر عشق این سل
نمیدید اگر عشق را بلند دا
نمی بودی اگر سینه عشق شیر
اگر عشق دکان نمی کرد باز

نکردی اگر عشق تعمیر آن
بگو عشق بر کن زمین از جا
فتد در جهان شکیب انقلاب
ز اکلیل شایسته می موزه کن
که دور است راه دیار مراد
اگر عشق روشن نیاز دود
عشق در مغر صحت
اگر صکل عشق در کار نیست
غنیست شمر فصل نسیان عشق
اگر طالع عشق داری بنابر
گردد ساز خود را و عشق بخبر
بطوفان آتش شوی خام تر
کند شعله جسمش خام کبر
که میبرد روانه را سوی آتش
چهار از شیدین نمی بود
نمی یافت پیچاک کامل نمند
ز تیغ تغافل که میبرد زنگ
زور می شکرنده حسن زور
کی ابر و با سما کشادی کرمان
ملاحظه که گردی که بای می
کجا خرج می گشت کالای ناز

نصف عشق ای در دوزخ

دور بعضی عشق نمی آفریند

نشد طاهر عشق تا جلوه گر
نشد عشق تا مرد میدان جان
سر عشق شد خاک گوی چشم
فراغت حرام است در دین عشق
بر زمی که محکم کند عشق پای
به زمی که عشاق جان پروراند
طلب گویند عشق زنا به جا
چند است از بت پیش آهسته فاش
تلف عشق در مغر هر جا هم باد
بیاساقی ای مایه عین و وسوسه
بیاساقی ای تعبث و شغف
از این باد و گریه آور بسیار
که رسم عقیق ببت و نطفه
چنان سنگین را زخم چشم پر آب
زند جوش خون ناب دل در طلب
چو ساغر بر آرزو اشکم صباب
سر کویت از چشم تر گل کنم
شب گریه اند شمع دارم فراغ
دلم فایز از منت شکر است
بجامم نماند ریخت چشم پر آب
ز عکس چشم چشم چنان

نیفشاند باز نگه بال و پر
نشد شعله غم زه رنگین سنان
که قامت پئی جلوه جوشت گام
دوم تیغ خورست بالین عشق
ظفر بند و از گرد میدان کوای
مسلمانی و کافری بر در اند
پرو کس ز دلق و زرع تار با
اگر کویت بر من بکش باش
معی عشق غم شید هر جا هم باد
که بر دل عم عشق آورد زور و غلبه
که هست اشک عاشق سپند
پئی قلم دیده کو هر بار
شهبیلی بر افشام از چشم تر
که بختم فرو بشوید از دیده خواب
ز دل حکمت چند یزیم بدر
که هر را کنم از تن رشک آب
که تعجب ویرانه دل کنم
که اشک آورد و کو هر شب چراغ
کز این گریه تلخ شیرین تر است
ولی بیشتر گشت زور و شر
که جوشیده از گریه ام از غول

از این باد و گریه آور بسیار

عشق را که در دین حرام است

نهان کرده رو خنده از تابش هم
 و نشانده آتش مسینه کوئی شد
 و لم شد ز مژگان نشان خندک
 بنور و ز غم اشک صحرایند
 نصیحت عبت کولب خود مخا
 زین خنده و صسل را مرده با
 به بخلی که از گریه ام نم رسد
 سرت گردم ای ساقی نادر
 بیایم جام لب بر نیت
 به برج قح بر ترش از حباب

ای زان اصل غلامی ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۳ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۲۷ و ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۳ و ۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۴ و ۱۵۵ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴ و ۱۷۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۰ و ۲۰۱ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۰ و ۲۱۱ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۱۴ و ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۱۷ و ۲۱۸ و ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ و ۲۲۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۲۲۸ و ۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۳۸ و ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۴۱ و ۲۴۲ و ۲۴۳ و ۲۴۴ و ۲۴۵ و ۲۴۶ و ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۷۸ و ۲۷۹ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۲۸۶ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ و ۲۹۳ و ۲۹۴ و ۲۹۵ و ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و ۳۰۳ و ۳۰۴ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱۱ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ۳۳۴ و ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۷ و ۳۳۸ و ۳۳۹ و ۳۴۰ و ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۴۶ و ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۴۹ و ۳۵۰ و ۳۵۱ و ۳۵۲ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و ۳۵۹ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۶۹ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ و ۳۷۵ و ۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۹ و ۳۸۰ و ۳۸۱ و ۳۸۲ و ۳۸۳ و ۳۸۴ و ۳۸۵ و ۳۸۶ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۱ و ۳۹۲ و ۳۹۳ و ۳۹۴ و ۳۹۵ و ۳۹۶ و ۳۹۷ و ۳۹۸ و ۳۹۹ و ۴۰۰ و ۴۰۱ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۱ و ۴۱۲ و ۴۱۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ و ۴۲۲ و ۴۲۳ و ۴۲۴ و ۴۲۵ و ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹ و ۴۳۰ و ۴۳۱ و ۴۳۲ و ۴۳۳ و ۴۳۴ و ۴۳۵ و ۴۳۶ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۴۲ و ۴۴۳ و ۴۴۴ و ۴۴۵ و ۴۴۶ و ۴۴۷ و ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰ و ۴۵۱ و ۴۵۲ و ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۵۵ و ۴۵۶ و ۴۵۷ و ۴۵۸ و ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۴۶۱ و ۴۶۲ و ۴۶۳ و ۴۶۴ و ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۶۸ و ۴۶۹ و ۴۷۰ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ و ۴۷۶ و ۴۷۷ و ۴۷۸ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و ۴۸۱ و ۴۸۲ و ۴۸۳ و ۴۸۴ و ۴۸۵ و ۴۸۶ و ۴۸۷ و ۴۸۸ و ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱ و ۴۹۲ و ۴۹۳ و ۴۹۴ و ۴۹۵ و ۴۹۶ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۴۹۹ و ۵۰۰ و ۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۸ و ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۱۱ و ۵۱۲ و ۵۱۳ و ۵۱۴ و ۵۱۵ و ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و ۵۲۳ و ۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۲۶ و ۵۲۷ و ۵۲۸ و ۵۲۹ و ۵۳۰ و ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۳۴ و ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۰ و ۵۴۱ و ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۴ و ۵۴۵ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۵۵۵ و ۵۵۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۵۶۰ و ۵۶۱ و ۵۶۲ و ۵۶۳ و ۵۶۴ و ۵۶۵ و ۵۶۶ و ۵۶۷ و ۵۶۸ و ۵۶۹ و ۵۷۰ و ۵۷۱ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۷۶ و ۵۷۷ و ۵۷۸ و ۵۷۹ و ۵۸۰ و ۵۸۱ و ۵۸۲ و ۵۸۳ و ۵۸۴ و ۵۸۵ و ۵۸۶ و ۵۸۷ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و ۵۹۰ و ۵۹۱ و ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۴ و ۵۹۵ و ۵۹۶ و ۵۹۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۰ و ۶۰۱ و ۶۰۲ و ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۰۸ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ و ۶۱۴ و ۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ و ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۰ و ۶۳۱ و ۶۳۲ و ۶۳۳ و ۶۳۴ و ۶۳۵ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و ۶۳۸ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و ۶۴۱ و ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۶۴۴ و ۶۴۵ و ۶۴۶ و ۶۴۷ و ۶۴۸ و ۶۴۹ و ۶۵۰ و ۶۵۱ و ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ و ۶۵۷ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۶۶۰ و ۶۶۱ و ۶۶۲ و ۶۶۳ و ۶۶۴ و ۶۶۵ و ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۸ و ۶۶۹ و ۶۷۰ و ۶۷۱ و ۶۷۲ و ۶۷۳ و ۶۷۴ و ۶۷۵ و ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸ و ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۸۴ و ۶۸۵ و ۶۸۶ و ۶۸۷ و ۶۸۸ و ۶۸۹ و ۶۹۰ و ۶۹۱ و ۶۹۲ و ۶۹۳ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷ و ۶۹۸ و ۶۹۹ و ۷۰۰ و ۷۰۱ و ۷۰۲ و ۷۰۳ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۰۶ و ۷۰۷ و ۷۰۸ و ۷۰۹ و ۷۱۰ و ۷۱۱ و ۷۱۲ و ۷۱۳ و ۷۱۴ و ۷۱۵ و ۷۱۶ و ۷۱۷ و ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ و ۷۲۱ و ۷۲۲ و ۷۲۳ و ۷۲۴ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۲۷ و ۷۲۸ و ۷۲۹ و ۷۳۰ و ۷۳۱ و ۷۳۲ و ۷۳۳ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۷ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۳ و ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۷۴۶ و ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲ و ۷۵۳ و ۷۵۴ و ۷۵۵ و ۷۵۶ و ۷۵۷ و ۷۵۸ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۶۱ و ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۰ و ۷۷۱ و ۷۷۲ و ۷۷۳ و ۷۷۴ و ۷۷۵ و ۷۷۶ و ۷۷۷ و ۷۷۸ و ۷۷۹ و ۷۸۰ و ۷۸۱ و ۷۸۲ و ۷۸۳ و ۷۸۴ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۷۸۸ و ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۷۹۱ و ۷۹۲ و ۷۹۳ و ۷۹۴ و ۷۹۵ و ۷۹۶ و ۷۹۷ و ۷۹۸ و ۷۹۹ و ۸۰۰ و ۸۰۱ و ۸۰۲ و ۸۰۳ و ۸۰۴ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۰۷ و ۸۰۸ و ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ و ۸۱۲ و ۸۱۳ و ۸۱۴ و ۸۱۵ و ۸۱۶ و ۸۱۷ و ۸۱۸ و ۸۱۹ و ۸۲۰ و ۸۲۱ و ۸۲۲ و ۸۲۳ و ۸۲۴ و ۸۲۵ و ۸۲۶ و ۸۲۷ و ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۳۰ و ۸۳۱ و ۸۳۲ و ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۵ و ۸۳۶ و ۸۳۷ و ۸۳۸ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۸۴۱ و ۸۴۲ و ۸۴۳ و ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ و ۸۴۸ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ و ۸۵۳ و ۸۵۴ و ۸۵۵ و ۸۵۶ و ۸۵۷ و ۸۵۸ و ۸۵۹ و ۸۶۰ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۳ و ۸۶۴ و ۸۶۵ و ۸۶۶ و ۸۶۷ و ۸۶۸ و ۸۶۹ و ۸۷۰ و ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۳ و ۸۷۴ و ۸۷۵ و ۸۷۶ و ۸۷۷ و ۸۷۸ و ۸۷۹ و ۸۸۰ و ۸۸۱ و ۸۸۲ و ۸۸۳ و ۸۸۴ و ۸۸۵ و ۸۸۶ و ۸۸۷ و ۸۸۸ و ۸۸۹ و ۸۹۰ و ۸۹۱ و ۸۹۲ و ۸۹۳ و ۸۹۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۸۹۸ و ۸۹۹ و ۹۰۰ و ۹۰۱ و ۹۰۲ و ۹۰۳ و ۹۰۴ و ۹۰۵ و ۹۰۶ و ۹۰۷ و ۹۰۸ و ۹۰۹ و ۹۱۰ و ۹۱۱ و ۹۱۲ و ۹۱۳ و ۹۱۴ و ۹۱۵ و ۹۱۶ و ۹۱۷ و ۹۱۸ و ۹۱۹ و ۹۲۰ و ۹۲۱ و ۹۲۲ و ۹۲۳ و ۹۲۴ و ۹۲۵ و ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸ و ۹۲۹ و ۹۳۰ و ۹۳۱ و ۹۳۲ و ۹۳۳ و ۹۳۴ و ۹۳۵ و ۹۳۶ و ۹۳۷ و ۹۳۸ و ۹۳۹ و ۹۴۰ و ۹۴۱ و ۹۴۲ و ۹۴۳ و ۹۴۴ و ۹۴۵ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۴۹ و ۹۵۰ و ۹۵۱ و ۹۵۲ و ۹۵۳ و ۹۵۴ و ۹۵۵ و ۹۵۶ و ۹۵۷ و ۹۵۸ و ۹۵۹ و ۹۶۰ و ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۶۳ و ۹۶۴ و ۹۶۵ و ۹۶۶ و ۹۶۷ و ۹۶۸ و ۹۶۹ و ۹۷۰ و ۹۷۱ و ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ و ۹۷۶ و ۹۷۷ و ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۰ و ۹۸۱ و ۹۸۲ و ۹۸۳ و ۹۸۴ و ۹۸۵ و ۹۸۶ و ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۸۹ و ۹۹۰ و ۹۹۱ و ۹۹۲ و ۹۹۳ و ۹۹۴ و ۹۹۵ و ۹۹۶ و ۹۹۷ و ۹۹۸ و ۹۹۹ و ۱۰۰۰

که بکانه گریه کردید گرم
 چشمم جفا خسر آید ابر
 بلی کر یکم کرد تغییر رنگ
 چو اطفال پوشیده کلکون پرند
 که شد بهر میان گریه بابای پای
 که میکارم از کریم مراد
 نیمه برک آن نام ساقی دست
 بجایم نه مغرم به دوش عمار
 که شد در کلو گریه غم کرده
 برای شب عشرتقم مایه تاب

در بیان شام

و گرشا هر شام شد مشکبوی
 بگلکشت مهتاب بیرون
 چنان پر تو افشاند شمع
 زمین را که بود از رقص مهتاب
 بر ماه تو شد چشم اختر سفید
 بامید سیر تو روز طرب
 برون آ که گردون شد زنده
 برای تماشا فروغ رخ
 برون آ که شب بخت ابر مایه تاب
 به شوق خدایم تو ماه تمام
 برون آ که در زهرم کاه طرب

سرت گردم ای ساقی صبح رو
 که لبر نیشد ماه را باز جام
 که زد شعله از مشعل لاله
 کتان پوشش کرد دید از مایه تاب
 برون آ ای ای هرج آید
 فکند است خود را در آغوش شب
 طبع پر کشتن کرد و بجز نشا
 بر آورده از روزن کلام
 بجایم زمان که ربانی شد آب
 زمین را کثرت است در سیم خام
 ز رویت خور و غوطه در درویش

نیمه یازده

۵۲
 زمر غول زلف عنبر طراز
 خوشتر و ز پرورش مشکبوی
 معطر حور حسان باغ جمال
 بنوی گز و نسب کرده بخور
 گریبان نسرين غداران
 نیش قدر در پیش این چشمت
 شبی بر افضا در عدم ریخته
 تو کوئی نشاط از میر و پرورد
 طرب آنقدر صرف مهتاب شد
 ز جام تو مهتاب میزد و آنکس
 بنامم بآن کس نه خواب
 نشستن ماه را در مقابل بنام
 چو طاق و تن پیکانی جلوه گر
 شبی را که تو را تا بدبران
 نه شوق بهین از سر برده تا
 بیاسی ای چهره صبح کام
 که چون بنوایت طوفان ق
 زیر قطره اشک چشم بر آب
 و ما آفتاب از در و بام نخت
 چو شام بر بخت نمود
 بغیر از غم تو نماند غمی

از روی ناز

ای کز

ای کز

۵۱
 گریبان شب ابراز نافه ساز
 که شامش باب سحر شسته و
 منور حور آت از باب حال
 بنوری گز و پرده تشرف نور
 رخ ماه رویان خاور زمین
 ز جرم سها میدد نور بدر
 تجلی است بر روی نیم ریخته
 توان فت بر گوشه صد و زید
 که از پرورش غصه سیاح شد
 که مستانه افتاد بر بام و در
 به بهتاب در جام کن آفتاب
 اگر روی سازد چه شد کوسا
 تد روی کند از شعاعش فر
 بر نازنی سرمه اختران
 ز بس آرزوی پرده چشم خوانم
 از آن شک خورشید زیمه
 شود و گریه شمع شبستان شوق
 زنده بر زمین مستعل آفتاب
 شود صبح کرده شام نخت
 کشد از جبین سحر صبح و
 شب تیره بختی زنده پس

صداع حمله رومی مستقیم
بش غصه اوست از شرم
بده ساقی آن شمع ساغر لکن
مرضیم غریبم مروت کجاست
تو یک کثرت آب انگور ده

خطب ۱۲
ای گلستان ساقی

کنند کم ره خسانه مستقیم
کثرتش بهشت است عرشم
که روید سحر بر تو از شام
ای حاصل کنده است
معنی و ساقی دوا بر شما
تو انگشت نبض طنبور نه

خطاب مطرب

مخاطب بها ۱۲

سرت گردم ای طرب برو
ز رخسار خود پرده یک گوشه
صبا بر زوار حبیب زور میر
ز غم قامت بنویان دو تا
بجانم زد و بر مخالف تو از
پی عند البیان از اسلام
می لاله گون بر زویدت کعبه
بده نغمه های ترمیم نغمه
شود یافت با حسن چون حسن
ز رخ طعنه در کار خورشیدین
چو با عارضت من مقابل شود
جبین در پی دف چو داری بجا
دفت کر ز اشکم کشیدست خم
مکن خلم بر گوش آرباب از
ز چرخ جفا همیشه احسان مجوی
مکوسان زنا هید او جان فزوت

ای نایاب
که تو انجمن نور نداری ۱۳

کم مرغوله خوانی و مرغوله مو
بلی شاپر نغمه در پرده به
بهار گل نغمه آمد و سبک
قدت باد چون قول عشاق
بهرین بر خدای راه حجاز
توانی ز تار نفس بافت ام
نباشد حر نغمه رنگین تر
بگو پای عقل سبک سبک
خاز و رع را کند نغمه فوت
ز دلف حلقه در گوش نایاب
دل ماه داغ از جلاجل شود
شود چنبرش هاله دور ماه
ز دل آه شوزان بر آید علم
صدف را پر از گوهر نغمه ساز
مروت ندارد در پستان بگو
که تارش ز شریان ابل فاست

شود چنگِ حمت چو در شرباز
 بنیایِ مفتی سرودی کش
 خوش آن کس که در زیر چرخ کبود
 شد مایه پیمال همچو مملک
 بیک نغمه بنواز کوشش مرا
 نقانی که راه غم نام گرفت
 چو ساقی کند صاف صافم کجا
 چو خجایی بگریه اثر بر نوا
 چو سیر مقالات منظور ما
 ای طالع موف

ای کافک ناکه ازل
 ای طالع موف

کند معصیت قص از روی ناز
 ز چشم بهر قطره رودی کش
 بهم جمع کرده است زود و کبود
 بدست کرم کوش قانون کمال
 بیز مرد کالای هوش مرا
 کرفتگی که غم تا حاتم گرفت
 تویم نغمه آتش کبابی
 بزن یک نفس راه احوال ما
 غزل خوانی که شود خوش سجت

غزل

بر او غمت پارسه ساختیم
 نذاریم با آنکه پروای سر
 دل از آفت مبریم آسوده شد
 خوشت باد ای تنجکامی برو
 به نقص آیدیم از طریق کمال
 نبودیم مردی از حقیقت عقل
 نمیدانداستادگی نخل ما
 بهم آن تیز خسته کز برق آه
 و عادت داشت چشمی از آلفاس ما
 بگوشت و کچپ آسوده نشو
 چه خوش میزند غوطه ایمان بخون
 غزالی بصحرای جان میکشدشت

ای نفس وای

زهر موی صدف بال و پر خستیم
 برای تو باد در دست خستیم
 که زخم تو حش ز جگر خستیم
 که ما زهر خود را شکر خستیم
 همه عیب بار اهنه خستیم
 خبر از خود بخوبی خستیم
 نهالش با تیر خستیم
 شب غم سر اسیر خستیم
 اثر را زمین اثر خستیم
 که ماصب را پرده خستیم
 بلی زهر و تقوی سپر خستیم
 کند ی زنا ز نظر خستیم

نورانی که در این کتاب است
در این کتاب است

نورانی که در این کتاب است
در این کتاب است

نورانی که در این کتاب است
در این کتاب است

نورانی که در این کتاب است
در این کتاب است

خطاب بسامی

بیا ساقی ای خصم در صلاح
بجای تو به پیش قدم در صلاح
بستم ده آن شکر غرق تو به
کسی است که بگریه نامم
بیا ای زلفت شکر ای
اسیر خم زلف کاکل شوم
سر انداز شد زلف سبیل
بنازم بآن تر کس پر حمار
خاندست پیش تو تاب نیست
کسی اخذ اجتناب بدارد
فرود که ناخنی در جگر
بوس افتد سعادت بدست
رسانی چون بخت بدر گشت
سرخ کرد در آید بوس و گشت
بتاویب گشتیخ رویان جوید
ز آرامی افتاد آرام من
بشرباب دم صبح روز صابر
لبم نعل ازان می درخشست
نیرودیم غیر شگرت ز کام

که از تو به پیش قدم در صلاح
بستم ده آن شکر غرق تو به
کسی است که بگریه نامم
بیا ای زلفت شکر ای
اسیر خم زلف کاکل شوم
سر انداز شد زلف سبیل
بنازم بآن تر کس پر حمار
خاندست پیش تو تاب نیست
کسی اخذ اجتناب بدارد
فرود که ناخنی در جگر
بوس افتد سعادت بدست
رسانی چون بخت بدر گشت
سرخ کرد در آید بوس و گشت
بتاویب گشتیخ رویان جوید
ز آرامی افتاد آرام من
بشرباب دم صبح روز صابر
لبم نعل ازان می درخشست
نیرودیم غیر شگرت ز کام

نورانی که در این کتاب است
در این کتاب است

شرابی کم از آب سبزه
 شرابی نظر باز سانی گزین
 شرابی زمین جبین باغ کن
 شرابی که طوفی رساند جیش
 بان تلخی و خوشگوار شرابی
 گوار انباشد شکر انجمن
 درون و برون از تو گردید
 نظر سویم از لطف انداختی
 بمستی در خنده چون سفته ام
 ز اندیشه پیش و کم فارغ
 ز دایره ریاضت خلو نیست
 ندار دو بال طبع کو بزم
 نه فخرم ز اطلسم عار از یلار
 نه نیسدم بزم زهر قفسه
 بشوری بدشت چون آمدم
 ز دم در محبت بیاتیش
 خراشیده شد ناله ام انجمن
 شد آن رتبه حاصل که در شمع
 ز شعله چشم حشرت فشان
 جل از غم مرهم آزاد شد
 بر تم نباشد دم زانجی از

شرف
 شرف

شرف

شرف

شرابی طبع سر سبز صفت
 شرابی طرب پر و خوش نشین
 شرابی عقیق من اع کن
 شرابی که ساز دها از کسرت
 ندیده است جشمید هرگز خوب
 مگر یختی ز میر چشمی بران
 نمی آید شک لطف ز دست
 چون نالسی با کسی ساخت
 پیام ته دل یلب گفته ام
 ز خجالی با غم فارغ
 بت عجب در پرده دل نیست
 ندانم عذاب خوش آمد بزم
 نه حاتم ستایم نه جوی شناسر
 نیم ز بر سا طور بند کس
 که از رشک مجنون برون آمدم
 که فریاد میخواست بهم پیشه
 که ببلبل من اگر دلفیاز
 جوید روانه گیرم گریبان شمع
 کنم که سمن نه که ارغوان
 که از غم دل نشیر آباد شد
 که بر چیده زحم از دم تیغ ناز

شرف

نکیه و دو کر زنگ مرآت جان
 چه کلبه که راحت بد امان کند
 بنیادم بسجود دل و داغ و داغ
 ز جور تو گردن پیارم کشید
 چو در کار من عقل کردی خلل
 مر نیست در کار خود خستیا
 نگاهی اگر عقل دیوانه نیست
 خبر دارم از خویش بنجای روی
 ز سودای کون و مکان غاسم
 بساتی گری که کند جلوه حور
 نگاهم ز چشم تو گردیده است
 بسوی کلی که بگشاید روم
 کدام است جنت چو کوئی تو نیست
 اگر ماه کیسه دز روی تو تاب
 طرب را نباشد زمانی که
 دمی ز بهار رشک جویند که
 روان پرور راحت آزار
 سرت گردم ای ساتی بی بدل

که ز صیقلش کوشش ابروان
 چو داغ تو سر در گریبان
 که نذر خسته اباث شد این
 خدا از برای تو ام آساید
 بحکم تو معن دل شد ازل
 نشستم تماشا کنان کنار
 شرابی اگر کریمستان نیست
 ندارد نمک زخم حسرتی بگو
 همین با تو دارم سیری عالم
 ز دستش بگیرم شراب طعم
 پری گرد دهر می خور و پشت دست
 نگه کی رود پیش اگر من روم
 چه نام است سبیل چو موی تو
 کند مهر یاد دهر خود حساب
 که باشد غمت مایه خراب
 زنی زخم مریم شد اول
 گل دیگران بنده خارت
 ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

در آونخت خارت بد امان ما
 سمن می فشانند بغیلان ما

ز کل عار دار و گریبان ما
 نسیم بهار محبت و زید

کمر بسته بر گوشه صد نوهار
 شست دست چپ و فصل^{۱۱}
 نهد جوش در سینه آفتاب
 اثر پای کوبان در آمد ز دور
 توان این زمان در اورد گفت
 نیاورده پی خرب گشتنگ
 نهد جوش صد چشمه در هر قدم
 زیان خواجگی میفروشد بسود
 نکر دیم صرف آبخان زندگی
 در آینه حجب عشق کرده
 بر دسیل خون جگر جا کما
 ز آتیب مریم برون آمدیم
 لباس ملاست شکافی نداشت
 خلوری نوگر این لفافست

بدیقانی باغ زندان ما
 غبار ره شام چرخان ما
 شرار چراغ شبستان ما
 چو شد سوار قانون افغان ما
 که در مانده در مان بدرمان ما
 بسر چشمه آبیسیوان^{۱۲} ما
 سر شک است خضر سیاهان ما
 ز سودای کالای دکان ما
 که از ما ستانند تاوان ما
 جلاپوری چشم حیران ما
 برای شه پای میبدان ما
 نهان مانده خرم نمایان ما
 که سر برنگه دار گریبان ما
 که ز ناری بند و ایمان ما

خطاب بسامی

بیاسانی ای دین و ایمان من
 از ان فرمزی آب خواهم پست
 بقم در زمین جبینم بکار
 از حساره ام گرد زردی بشو
 بهمان کن آن آب تش مزاج
 بمن فیه که از صد گیسو دوازده^{۱۱}

فدایت دل و جان من جان من
 که ز ریش ز گشت آتش پست
 که نیلی است از سینی روزگار
 که از خاک سر کنم سر خرد
 که زنگش زیا فوت گیر و سراج
 نهم یاج برگردن روزگار

بیا ساقیا سخت افسرده ام
بنامم زنده ندگی ^{فک} فک
از ان روح پرور که تاثران
بده می که در آب گیرم گل
بیا ای طیب مرخصهای را
میرضیم از ان باوه خواهم علاج
خناق غم بسته راه نفس
ز آهم رخ روز شد در نقاب
سینه روز از دو دامن گلخشم
که اعمی اگر در مقابل نهی
ز پیرای ضعیف است زوی
جوانی هوس که دام زبان
بدستم ده آن شک بافت
سرت گرم ای قی شکر را
سازار صاحب عیار این آ
مستم در لطف بونه کیمیا
فروریز در ساغم آب زرد
مغمزم رسان شعله جام را
بیا ساقی ای نیت آجین
بسا غم کن آن نیر حرف گوی
ز روی دهم گشت اندیشه ا

بیا ساقی سخت افسرده ام
بنامم زنده ندگی
از ان روح پرور که تاثران
بده می که در آب گیرم گل
بیا ای طیب مرخصهای را
میرضیم از ان باوه خواهم علاج
خناق غم بسته راه نفس
ز آهم رخ روز شد در نقاب
سینه روز از دو دامن گلخشم
که اعمی اگر در مقابل نهی
ز پیرای ضعیف است زوی
جوانی هوس که دام زبان
بدستم ده آن شک بافت
سرت گرم ای قی شکر را
سازار صاحب عیار این آ
مستم در لطف بونه کیمیا
فروریز در ساغم آب زرد
مغمزم رسان شعله جام را
بیا ساقی ای نیت آجین
بسا غم کن آن نیر حرف گوی
ز روی دهم گشت اندیشه ا

چا افسرده و اغفلتا مرده ام
بدست گرم گردی حبیب
کنند در تن عشرت مرده جان
بیا ساقی روح شیرین
بجامی علایج عرضهای کل
که کار و دل جان بهای مزاج
ندارم بغیر از تو فریاد در سحر
سرت گرم ای ساقی آفتاب
بسا غم کن آن باوه رو شرم
ز مرگانش خط شعاعی
سرت گرم ای ساقی خرد را
که گزاید بالغ از ان عقل پیر
که سازد جوان عقل فروت
بتابان می کوره آینه
بسا غم کن آن خبسن نقد از ما
ز گوگرد احمر گومی کجا است
مگوا آب ز آتش خام پز
گرم کن بچو شان من خام را
که در زبدم با شست وی سخن
که گویم سخنهای خورشید رو
که از ذره خرمن کنم آفتاب

چا افسرده و اغفلتا مرده ام
بدست گرم گردی حبیب
کنند در تن عشرت مرده جان
بیا ساقی روح شیرین
بجامی علایج عرضهای کل
که کار و دل جان بهای مزاج
ندارم بغیر از تو فریاد در سحر
سرت گرم ای ساقی آفتاب
بسا غم کن آن باوه رو شرم
ز مرگانش خط شعاعی
سرت گرم ای ساقی خرد را
که گزاید بالغ از ان عقل پیر
که سازد جوان عقل فروت
بتابان می کوره آینه
بسا غم کن آن خبسن نقد از ما
ز گوگرد احمر گومی کجا است
مگوا آب ز آتش خام پز
گرم کن بچو شان من خام را
که در زبدم با شست وی سخن
که گویم سخنهای خورشید رو
که از ذره خرمن کنم آفتاب

بکار آورم بهر پند و بیان
خشم منمورد استخوان خیال
و هم انتظام مهن نام می

بزرگ

ز تعریف خلق خد یوزمان
بتوصیف این جهان لوال
با حکام و ایام بر بیان

در مدح شاه ایران الملک

زمین او در شگافه زن
ترکب مطلوب و تشکیه چارصف
مهر ووری قبله مقبل
در افلیحمت سکندر خسته
ز تشبیه لفظش که قیمت تو
موشح بنامش کتاب نیست
بر ازنده افسر خسرو
بلند ان محنت بلندین
زمین خردول یلم بکرمیت
ز حل و در خیر که احشام
عطار و در الوان گردون
به نرم طرب ز شیره تیر چنگ
سلح شورعی عرصه کارزار
غبار بریده شکار طی
شست روز گرم تلاش افتاب
فلک کوس الوان جاه جلال
چنان تیغ کین انده اندرو

بزرگ

بزرگ

بزرگ

مربع ششین سپهر بر دکن
بهین گوهر قلعه قلم و خط
نن زور مندی دل برود
بمیدان جرات تهنج حکر
بتعریف جایش سخن و نشی
منتقم ز ملک حسا حسبت
پناه ضعیفان بخت قوی
ز بر و ستیش اهلک بر دست
فلک نایه سلم مرتب
غلام غلام غلام غلام
دیر دیر دیر دیر
بقانون زده زخمه بر تاجیک
مفوض مخرج خنجر گداز
ز بس خرمی راه پویان مسج
که از نیره داران کشند
که کشته ز خورش کشد در و و
که گاوین زمین بسته گویان چنا

بزرگ

بزرگ

بزرگ

چنان افغی نالوش مهر سخت
فی بزم گسترده میر جابا
ز بخشش فلک رفعتی بلند
سناوت از دواضر غائبان
بنا و طبعش خروستدل
بسر پاموشش سودای عشق
بتحقیق همدش تقلید او
فرو خوانده از جنبه خوب و بد
مراه نظیر با تماشای او
ز غوغای آن غیرت مر و ماه
بنالده حرا سنده ز بخشش بگو
ز حدیثش شنیده که بهت شناس
بر ویش کند چون سلام آفتاب
بچه کان او برده تاراه کوی
خروشد چو کوس طغرایش
ز انصاف او ظلم درناست
با عجز جود است گوهر نشان
بعضی زود نبل مصد کرم
چو بر نامه جود است تم ز ند
چنان ابر جودش خواجه بر شان
قلم کز کفش نمکته بر و نشود

که میجند از مهره تیر مهره سخت
زمین نشست پادشاهت بنشین نشان
ز خوانش ولی نعمتی ز کوه
کفش او در یادگان نایب
باید دوستش گرم مستقیل
جهانگیر صیتش چو غوغای عشق
نهان تر عیان تر بر و نشود
بچشم فراست خط سرنوشت
سه پای او چون سر پای او
شد از خواب بیدار سخت نگاه
که در سایه نسبت قد او است
سوم نسبتی نیز در لباس
دو بخشش کنج ابر و جواب
قرگاه چو گاه شود کاه کوی
ببالد سر و گردنی ریش
ز ایشار او مال در مانش است
بخشش وفا کی کند دخل کان
که صد قلز نمش گم شود در شکم
و دم مهر وارش حاتم ز ند
که عکسش ز گردون کوکب
نوبد چو نیم نقطه گوهر شود

کجای آنکشت برده سرم
 بهوس را چنان بودش قطع
 همه قرضها از سخایش است
 کند بر زبان چون عایش کند
 رود بی شنایش ستم بر زبان
 چو ثانی جوی دهد روزگار
 چنان راستی طبعش از دیگر است
 نهادست تارک فلک بر قدم
 ز چرخش قد سایه که بر زمین
 ز تخش نفوق افکند که نگاه
 چنان مشعل درخش بر جهان
 که بنکامه او نکر دیده که م
 که ماه نوست و نه ابروی شام
 به تسلیم چون چاکر آن کسین
 ز بهش نیند اگر صبح دم
 ندر اند چون عارضش آب تاب
 بر آنکس که افتد ز طاق دلش
 سخن که و قلمش چون اند زبان
 بزمی که بر اسط منال
 ز لبش سهاگر بر د آب و تاب
 بیاستی ای مایه عیش و سو

ای

ق

ق
 در آن کشتن احوال

که همیان مایه پست از دم
 که می آید از خج غلبش یاد
 ظهوری تو فرضی نداری و ا
 بهر شش در آغوش کبر د اثر
 شود سود مایه ولایش یان
 با سکندر اول آخر سر
 که پرگار در گج وی کشت رست
 بتعظیم قدرش نبسته خم
 کشید جریخ خورشید زان
 فلک بنید از پاله تا بنده ماه
 شود شام اقبال پر تو نشان
 نهان کشته خورشید تابان
 که چون هر سه دهر بار عام
 فلک پشت دستی نهید بر زمین
 نمیشد لیالم فروری علم
 ببینید این ماه و این آفتاب
 بصد غم شود جفت آن گلش
 رود از گران فرو در بیان
 الف قد کشید چون نرسند دل
 ز تو جان غیر و عایب اندر حضور

تحت

ای

بجای لبم را بر آرزو تاج
بدلی می زبان زخرف غلبت
و بر و شنی زبان رنگ ملال از خاطر زدودن

ز اسرار شاهنشاهی آگاه
همه جهان صاحب ان بود
بلی قبله ملک ایوان نشست
بعدل تو نازیده دوان ملک
کمان تو معشوق ابروی ماه
بر آواز کوست ظفر در سماع
سنان تر آب خورشید سوز
کلام تو مقصد و قه راعی
سخن از شنای تو کرد و اصل
بنظاره گردن فرزند گور
در آیدیم ز آیه غرآن سنگ
ز رخ تو بر شاخ ابو برباص
خورید چو نرگ اعضاء
که گیرد در راه بر این تو
ز تیرت شود بال خوش و بال
که سازد منقار طوطی و سیل
کند عشق فراک صید
بای و نامه یاد از زبان

ای که در شاهنشاهی نشست

ای که در شاهنشاهی نشست

ای که در شاهنشاهی نشست

شیر یا جفا با فلک در گها
شهبان شاه ایوان احسان
نخاز جهان پاس مان بست
ز تخت تو باطلیده ایوان ملک
ز رخ تو بر مغز بازوی فتح
ز انداز تیغ خط در دواع
کمان تر آتش مرخ و دوز
حدیث مصون از طم و کاع
بوالانزادی نزاری عدل
بروز شکار تو بهر ام کوثر
چو تیغ کند کار بر جگر تنگ
ستاند شیران برای حیات
کمندت بند بر سر پای صید
ز نه بال تو
کسایند عقاب از پر و از بال
چکه القدر کبک اخون دل
شود فایع آهوز قیاس
کبوتر ز و امیت ندر و خار

درد ای که در دل می کشد
دردی که در دل می کشد
پرستندگان میروا قتاب
زخارت تنه پر گلبنی
که از شمع بجا است سپرد
نگه کم گذره بخورشید و ماه
چو چرخ در شمع رویت نقاب
قضا چینه از بهر جور حال
بی تو تبادیده مهر و ماه
ز درج و پادشاه بگاه سخن
بگفتن چو زری در ابل نایب
چو سر سوی پای تو دامان برد
چو زین بوسه و از محبت
چنان خواست از راه خویش
ز حق یافت معنی صورت نظر
نداری اگر یکدم آینه پیش
بچهر تو ناکرده آینه خو
بچهر تو غلغله تو سر کنند
تا شایسته شاد بخت
تغافل کند صورت حال خویش
باز در از شعله خفت و کس

کشایش روشن و شین در پیکشاد
بسال نگاه از تماشا می کشد
ز بهر شب و روز بخور و خوا
که در سینه گل زندان خنی
که صد زخم از بیم مریم بخورد
خیالت نباشد اگر خضر راه
بپروانگی پیر و ناز آفتاب
که سوزد سینه گزند جمال
شیر راه گیرند بر گرد راه
شود توده پیش او در عین
شود آب در گوهر از شرم آن
گریبان ز غمت گریبان درد
که گردد چو موتو گرد دست
که خورشید گردید بغول گرد
که عاشق شدند از تو بر یک گرد
ستم میکنی بر نگه بای خویش
منوچهر افتاد از چشم او
برای مسکن در دعا می کشد
بسال کند داغ خویش
بسال کند باقبال خویش
ز نغمه تر گویان در گفتگوی

جمال

ای که در دل می کشد

خلاص

ای که در دل می کشد

ای که در دل می کشد

ای که در دل می کشد

که تا دور خورشید کنگان گذشت
و لم هیچکس بی غمباری نبود
بمحمد الله آن تیره روزی نماند
خوشا احتشام چند او اوست
رود و کرمکتوب با من خطاب
بجز سرور پیش بین هر که است
بدور مه عالم آرامی من
نذر ده دل مهر تابان کشید
چو گامی دهم عرض باغ و بهار
بهر گوشه که بینید دارم نهان
فروغم نکنجی بخت قیاس
اگر خیمه بیرون زند نور من
بجز چشم احباب از آن وی دو
ستادم ز خورشید و مهر و نما
به بزمی من داد دور آن شد
چو نقاش گن نقشها فاشید
ولیکن چو تابی ز آینه سر
شود ماهی تا بچشم که بکشد
چو چون کند در ره آینه
ز و چون پرمی و خیمه چو
که هست از چه کوتاه ایام

که مریم میسر میسر
بهر پرانوم را سبزه سبزه
جمالی ز شامم حسد نماند
نکر و طلا خاک فولاد من
بود مهر بر پشتش از آفتاب
همی بایش درس من
چه خوش بخت تنای من
در آغوش گلستان دید
ارم بر سر نیم فتنه صندل
سه و آفتاب آسمان آسمان
شکل شد از پر تو مروشن
شود دوست و در وادی طون
ق که شد استخوانم از مغز نو
که کیر و کلاه خشم در جلا
که لبر ز شد ساغر من آفتاب
چنین نقش بر ساد رو کم کشید
بماند بجا عکسی از آرزو
کند یاد از صاحب خورشید
که کی باز رویش
چو آید بهوش آید اندر خورشید
برین فصل چون من نیم

بالم نیست شادمانی

ای کلام

ز بهوشی آید چو سنبلیله بهوش
 چو بر گل کشانی گریبان بنام
 چو بکسل شود از خست صوت
 ز غسست شود تازه چون نان
 به بستان نسوخت یک گذار
 فشار طی که دارد بعدت جهان
 همه کامها محو در شهید فست
 دلی را که بیدار دوران شکست
 برای نمود زمانت حسود
 زمان شهر با لب روز وصال
 جهان که در غم از رخ خویش رفت
 لب خوشدلی پای پیوست گرفت
 ز لب خرمی در مزاج چشمتان
 بهر کوچه از انبساط نشاط
 ز روی بتان کار باغ غرور
 بعهدت رمان بخونم در آستی
 کند انبساط فیه خیرش
 بشکلی غروس گرجا جلوه گر
 چنان روز و هفته و شیخ الزمان
 بقارون عدد و هم و نمر باز
 دل خصم در کوره روزگار

که خلقه حلقه مسکین
 پی یاس کجاست این
 خلد خاخر حرف کاشن زبان
 ز گل بر دمان گل آفتاب
 برای چمن بهر از صد بهار
 دید ز اول عشق اول نشان
 خوشا این خوشی پاکه در عهد
 ز لطف تو در موسیای
 رخ کابی و اشک گلگون نمود
 بدر ز دشت بجز از ماه و سال
 به باد طرب غنچه دل شکفت
 گل خرمی رنگ بو بر گرفت
 خنیا صاحب نشسته ز غفران
 دل تنگ موران با سلطان
 بعشرت دل از پسته پیغمبر تر
 پر از دوستی خاطر دشمنی
 صبحی کنان گرم شکسته
 که گریه یاس از بوسه
 که نجید در جیب تریه
 ز لب کشته بر خاطر خود تران
 چو اخگر بر آفروده از خود

ای دلبر که در این روزگار
 ای دلبر که در این روزگار

ای دلبر که در این روزگار
 ای دلبر که در این روزگار

ای دلبر که در این روزگار
 ای دلبر که در این روزگار

بخت عدو قنیه مقبول
در آینه بخت بدو دیگر
در عالمی با حاجت قبول
پنی جستن و آینه و نیاز
و فو اعدا جو در امیش زو
ز ترستی ساقی روزگار
حریفان می اندر سبک گردان
ترب حاسدان استخوانی شده
کند مانی نوحه گردن و س
خروشیدن کوسن و دم
ز بس شد شمال و صانافه
خلاق همه پای کوبان و
پیا ساقی ای مجلس ارای
از ان باده کش بود در سخن

سرای شکار جو حالش
و عا در دعا و اثر در اثر
بدن بال به مطلبی صد حصول
بصد و نیز مروانی کبر و ناز
بر آورده امید خست از گرو
برون فتنه خشکی ز مغر خار
لب نغمه را رو بر و کرده اند
ترنم شود چون بر آه نفس
جهان بهشت صلاست عام
نفس گشته دیوار و نغمه خنجر
بدامن گشتی عطر و بان و
بیاماه خورشید سیما یمن
که بر می بیار ارم از هر سخن

در تعریف بزم بادشاه

زمان گرچه طر محاسن
ز حرفش زبانی بکفن
چو در راه و صفش حرف
بسیار از روبرو
عربی و بیابان خالو
کلی غنبر از نافه جمرش
سین خیز چون امن بوستان

به تریب بزم تو بنی چید
کلان و استان به شگفتن دهم
بصد بوستان بر خور و مهر
از چشم ند چون غم از عیش و
بر خور کند گوش و گردن عرو
نمی گوشت و شمشاد غن
صفا خیز چون سینه دوستان

[illegible]

تشریف پان

ز گل دوستان کویستان
ششیم گریان سینه
نگه های پر سروده در خیم
زیر نغمه در قفس صدای
زمین چرخ اطلال و سیاهی
مطابق چو غنچه بر زمین از غنچه
زهر مغرورین و بد باغ باغ
نبا شد عجب پای نغمه شام
که خوشبوی شد نغمه در خاک عود
که گاه وزین آهوی صحن شده است
لب خشک در خنده ترفند او
آباد بار و بار
تنقل ز لذت و مان کرده پر
زخوان در سداخی نظرهای
که گردید بزمین سخن در دهان
که از پان نباشد در آن برگ ساز

نه پان مشک و بان سخن و ران
از گرم خوبان نه بین
برنگ زمره و لے در شمع
ای سبزه ^{چاقه} تنگ
اند و شرح متن ^{فصل} سبزه های
زبساک او خلبا در سبزه

سبیل تحقیق لب و لسان
زبانها چو برگ گل آتش
منیجا از روغت
پوشش اباد است
نموده نمودار گهواره

هر و نیک از و پای در گل چو او
 وصالش و فراتش کبوی سبب
 ز عطش نفسهای اهل سخن
 ز سرشته خضر در شست و شو
 بنما صفت باد و برف
 خوی شرم از ور و شانه بین
 با شانه نفع از پی دفع غم
 چنان خوشنما چون شود نقطه دا
 باین شکل شد دست از باغبان
 ز سبزی و تخمیش اهل ذکا
 اویم ز با نهاست در رنگ از
 بمعنی جسم و اصوات تنگ
 گهی مایه شود صحبت شود
 چو او کس تحصیل نقد حیات
 ز بس چوب و نرمی و آفتون
 بر احمی تبارش چو چوب درخت
 از و کام شاه و گد کام حوت
 از و نازگان لب چو گلگون
 دل چو سیدان سبیه اندون
 ز نازگان خردانش بعد و شوم
 از جفت طاق اند و اتفاق

بنما صفت باد و برف

چو شیرین کلام اند و رنگین ادا

بنما صفت باد و برف

محبت از و پهن در دل چو او
 مہیا کن عید و عاشور لب
 نفس بر نفس با هم ختن
 چو شیران ی کرده بازه و
 وز و جنگها صلح در آستین
 شبیه کف دست اهل کرم
 که پروین به شبیه گردن شا
 که شد نبر کام از و خطبه خوان
 چه شیرین کلام اند و رنگین ادا
 چو رنگ است و لہاست رنگ
 بغیر لران و بقیعت سبک
 گهی توشه را و خست شود
 نیا ورده بر لعل خوبان بر آ
 بتان آو اند زبان در و تن
 بهر برگ صد بوته چوب درخت
 توان گفت بر مغر چربیده بو
 بگلگون گفت گو خون کنند
 بر تیزی بره اش غرق خون
 بیایف گفت هم اغوش هم
 که در زینت جفت است در شکل و

ازین غنچه در غنچهای دهن
 معجاست لبهای ابل حیا
 بجهش گرفتار و استگان
 یا معرفت پیشگان است
 نه پیچیده برگی از این لبران
 بلبهای گلرنگ نگی کشید
 شود حره زرد خوشبیدال
 زغم عاشقان تخ بناخن
 زبر آینه اش ناخنی درود
 چوپرایه در دندان شود
 چنین سبزه نخی ندیدت کسر
 بود زین سبزه این جامی
 ازوشه می لاله گون میخورد

ای از دوان

ای از دوان

ای از دوان

شقایق شود در سینه بریان
 که دیدت چون او معجاست
 چه چست اندازی کمزیر است
 که در سیره اش بر ورق دفتر
 که صد بوسه پیچیده نبود دران
 که خواهند خوبان دیت از سبزه
 دهندش اگر ماه رویان گل
 چو خوبانش در سینه ناخن
 ز ناخن زنبه اش خوش صلیبست
 ز ترخه به برد از مر جان شود
 که با نغمش عشق و زود نفس
 که برف نهی رنگ روی لب
 و اگر بخورد خشم خون میخورد

تعریف مطربان

ز کیفیت مطربان باده نو
 ز رخسارشان دید عشق و ناز
 مگر بود حاجت بدو ناز را
 بصد بند هر دل شود مبتلا
 نهان کرده اند از هنر کوشی
 که گر غمزه از سر میگیرن نشتر
 از ایشان بهنگام باغ و

ای از دوان

اگر دیده دیده اگر گوش گوش
 ز آوازشان گوش با برک و ساز
 که آواز کردند آواز را
 شود رسته حسن هر جا و تا
 در آواز از روی سحر
 بر جان زندگس نیاید خجسته
 گل و بلبل از نیکد گر شیر مستار

ای از دوان

ای از دوان

ره صبر و بهایان رسد
 کند گریه عجمی پدید را اسیند
 چو لب بادم گرم بر نی نهند
 فی آورده غوغای ممتازی
 بر آورده در دین جلاجل فغان
 بطینو غم دور نزدیک
 سر انگشت استادش از گوشه
 بآن خشکی پوست مغرر باب
 بچرخیده چون مغرر پوست
 تراویده صوت برار از دور
 بلند آخنان شد قافون
 ز استاد می نغمه سازان
 به سنجیدن نغمه خست نواز
 چو آهنگ خاطر نواری کند
 له و نصب بر تن بجای کند
 نغمه مستانه ناخن فرو
 و جام نگون بر شراب هوا
 بهند از چنین از گون طبل باز
 جلد و شی مطربان چو ماه
 یاب شط نغمهای بر آب
 نظاره شاه خورشید فر

رستو می بمیچک خون نهند
 زنند از کمانچه روانش تیر
 دل خار را شعله در می نهند
 کز و نغمه دارد سرفرازی
 در و نغمهای عنادل نهان
 ز تارش دوایج باریک
 بشاگردی قان آورده حال
 چکانیده از نغمهای تراب
 قنادیت صد لغز سرستش
 گل نغمه را دسته اش چو بیار
 که بخوابد مقصد گردنمان
 شنیدن کند و امز ز اید زنده
 بشکل ترانه و کد و کده ساز
 بروی هوا حق بازی کند
 که در بحر نغمه شناسی کند
 که چون باده پیچید صد اور کند
 از و جان عشاق مست نواز
 کند نغمه در صید دل ترک تاز
 بر افکند از ساز مانی کلاه
 پی سجده مشه میرا با سست
 به نیلوفر می در لطف جلوه کرد

ای کوی که از این
 نغمه سازان

ای کوی که از این
 نغمه سازان

ای کوی که از این
 نغمه سازان

ز بهر ساز خود را اگر گفته بشی
 ز تارشن بران نغمه پرورد
 از ان دسته آورده و ندانده
 به پروردن طفل ناز و نعمت
 به جهانی گوشش اهل تو
 بهنگامه رقص سیمین تنان
 نیفتاد از آن محل شوق پس
 در هم نسبت قال بران با صبا
 فرورفته در مغزار باب حال
 با فسون پری خوان شده بندگان
 قیاد از پری طایفه آور گزند
 کسی را که بر تشدل افتد گاه
 که از صدمه طعمه گردید گنج

ز بس شوخ چشمی که و برده پیش
 پیل سبزه چشمه سارست
 که بر تارک غم گشت راز و مهر
 زیستان و آن کرده شیرین
 که گشته سر پوشش خجسته
 شده نغمه از مال و شکست نان
 که چون تال دار و خرد و شان
 که این با فیه سالی است آن نغمه
 شراب خم تشدل و جام تال
 برای پری مندلش صندلی
 که تشدل ز تشدل بگردن گند
 بیاد آورد حال بد خواه
 ز بس گشته سر تا قدم جام ج

تعریف قاصان

غم و غصه چون تارک بنگال
 ز بهر سودلی مبتلا می کنند
 که با چو در چپتاب آورند
 با فشاندن دست پیچند کوش
 تا بیک جان آوده آوازشان
 ز رخسارشان جلوه خورشید را
 ز باینده گی را آنکه پاسبان

ز رقص ستهی قاصان پایمال
 بخاطر فریبی چپا می کنند
 چه دلباکه در خطه آب و دشت
 به برچیدن پای دزدند بوش
 اصول از فروعات انداختن
 ز خجالت شان یار و نامید
 فرمیدگی را سخن ترجمه ان

دل فروزنی چهره با شمع دل
 سبکدوش را نشی بر لب
 بزانو سر مویش از چشمست
 دل از پیش زلف در گوشمال
 مویش چاشنی گیر شهید و
 بکوتاه میان بی کشف راز
 ز موچین فشان نا قهای گره
 شمع دیار تغافل شاد
 ز بر عیشه گوشه چشم ناز
 اسیران بنای تحمل کنان
 نظر بازی دید با قبول
 بدل کین پیدا امیر ^{ای سید} نشان
 شکفتن ^{ای سید} پادری کرده باز
 ز سبب ^{ای سید} دامن بر سر نشان
 شکوب آبخان حیث تمکین
 برآید گراز سینه آه نهان
 بزلف پریشان خجسته ساز
 ننگید در پوست دیوانه
 مویش در رگ وریشه اهل پیش
 شکست خم طره شان میثمار
 اگر آورد در غبت نقل زور

ای سید که در کمال
 ای سید که در کمال

سیر غنائی طره در جلیع نو
 سیر غنائی طره در جلیع نو
 بیدار آن تو اکت گز و شیت
 سیر غنائی طره در جلیع نو
 گزیدن در انداز سبب و
 در از بر وزیم موز بانی دراز
 بهر تار صد دل نجاست گره
 ز چشمک زنی جنس دل در مراز
 بصد و عده در نقش لوح نیاز
 بتان بر تغافل تغافل ز نیاز
 بغلگه ی کاها با حصول
 در آغوش دل راحت آسوده
 که بی چین بر برده بری نا
 گزیدن بحسرت لب خوش کند
 که شوقش بسر دست تسکین کشید
 بر آرد مرادش نگاه نهان
 ز جمع حشر یغان تدبیر
 چه دیوانگی مغرور زارش
 ز خون گرمی سابقان مست جو
 که آید ملر توبه بار آید
 تبسم بر انگینه داز لبه شور

ای سید که در کمال
 ای سید که در کمال

بر آمیختن شان با می از نظر
چو سیاه عکس بر و بر

سپاد امیر شان داده تلخی اثر
کل از می بر آرد و بر سر زنند

تقریف ایل مجلس

بلوهر بر امود سلطان خان
به تیر و جوان به تدبیر پیر
بگردن فرازی خورایت علم
صف صفران از من بسیار
تب شیراز تاب شمشیر شان
سر نکتہ سخنان پای سمر
بگفتن چو طوطی شکر خایمیه
متانت بسنگینی کو بسیار
ز داغ محبت گل باغ شان
بسنجید گونی چو میزان نهند
ادب کسب داب از ایشان
تراویده عیش جم از جام شان
چو ابل طرب شب نشینی کنند
گل و سنبل شمعها نهند
بگل ز تصویر یار بر جام

بهر از کمر و کان بر میان
چو صیبت سخا پیشگان ملک
با قبال شان خورده نصرت
کشد تر از گل و زلف بار
تف آتش از آب شمشیر شان
شر یا نثار از ثنای سمر
اداکرده حق آواها نهند
حکایت بر لکنتی لاله زار
چراغ و فار و شن از داغ شان
نخ و بار کو بر بنیان و مند
حیا جبهه داب از ایشان
سعادت ندین کنند بر تمام شان
گل اختران با سیمینی کنند
گلگشت و انهار بر نهند
کشد شعله صبح انجشت شام

تقریف شراب

کند جلوه صبح از صفای شمع
صراحی نخل شید پیلو ز ند
بر و کامها از کزل بهر با

بد به تابید از شیشه با آفتاب
حر لغانه را بهمید ز انو ز ند
چراغان کند باوه در هر با

لنه جلوه میابان آب تاب
 شترانی شود بر قد هما بسبیل
 شترانی نیز و غیره و روح پروردگار
 تکبر تکبر ز کیمای او
 بهم از پر تو جان دل افروز تر
 مصفا تر از عیش هم شتر با
 شعاعش ستاند ز خورشید
 برد از دل ز ایدان تیری
 بسیلان فرستاد سیلاب
 حریفان از او گیرد اسیر
 ز دوش که در دوش فلک و زلال
 شتر با کند از نفس شتر
 کجا ساغرش این قطره کانی
 شود دانه ای در دشت نم
 بسایق رسید حسن جاوید ازو
 ز جامش خنجره گر در دو کار
 رسید زاع ازو گر به نقش و
 خواصش اگر حرف آخیزند
 ازو باغبان انسان سمر
 بدستش و پنبض اگر جویند
 بهار است گلهای سیراب

که عینک اساز و از شتر
 که ایتم تا کش از سلسبیل
 چو عینا به کیمانه دارد سر
 تو اضع تو اضع ز نیای اید
 بهم از دایم بر سینه دل سوز
 کو از اثر از رخ شتر
 حبابش ساینده بشیر
 کند دیده خور از ان خمری
 زده آب قوت از ان شمر
 جانش جوان گوید و میر
 شود سینه شفاف تر از لاک
 ز موش شود سینه با صقل
 کند و در دل شتر و میر
 غلش زنده سیکه آخری
 چکانند غرور سید ناهید
 نویسد بر عشت جم برات
 شود بال طاووسش اینک و
 دم پیشکاری مسجاری
 سمن گونه ارغوان بر لب
 کشد رسته از نیچ شاخسار
 بر آرد برنگ خود و احباب

اینهاست بیانی از طایفه ای که در
 اینهاست بیانی از طایفه ای که در
 اینهاست بیانی از طایفه ای که در

ز ساغر گنبدش چو توحید دل
و بال است بر پیر ازین می بال
از ان در شب اکثر شود جلوه
ز نورش چو مشعل فروز و ایغ

بخور و غوطه در نور قندیل دل
حلال است چون در شمن حلال
که با آب حیوان بود هم اثر
پیراغ زگر بر کند چرب اغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوه شمع و مشعل چنان
ز شمع شبستان سحر پرده ساز
جهان از تنگی لباسی به بر
چنان از شر شعله انجم فروز
شهر در زمین بواجتم کاه
شود و دیده روشن ز نور شمع
فروغ آنچنان از مشاعل و مد
چنان خاک خورشید سیما شود
بخشای ره یابد آن اضطراب
بسانند اگر شکل پستان زین
فتد آنچنان نور بر یکدگر
بر آرد شبها چرخ آمینه فام
شود بر تو شام نیکام
کو اکب ببالند بر افوج نور
بان روشنی کس شود دیده و
ز بس شمع سویمان کند نور تاب
بر این شب گرامی شود دیده و

کز شرح گردید روشن بیان
ز قندیل ایوان سحر در گدا
که شب ابره گردید روز استر
که از شب اقامت و بر روی افروز
وزان تخم خرمن فروغ نهار
چو از روی کشته چشم امید جمع
که از زانغ بال حواصل در مد
که خفاش سازند حس باشد
که خواجسته و در و آفتاب
نباشد عجب گرد و شب شمع
که تا مشرب شب بر دصد
ز جرمی که در نیمه گرد و تمام
کند صبح از دور گردن بلند
بر آرد و سیط بواجوج نور
که گوی ندید است خود را در گد
شود خاکها سونش آفتاب
ز پروین کند خروبه بیستی بود

اصناف شبانی

دشمن آفتاب عاشق آفتاب

عشق باغستان

ای برده

کسی که افتد بر این شب نگاه
کند سایه شمع بر چیا عبور

نه بیند همه عمر روز شبگاه
نمایان بود روز چون میل نو

معرفت فانوس

دل از قوه نور گرد و شال
چه فانوس کله شمع باغ نور
منقش چو دیبا فیض رنگ
ز نسیم بران نازک اندام تر
ز پروانه گشتی کشی بر کران
ز اکت ز پیرانش لاف مان
فروغی از دوبر تقاب آورند
خرد و ماند از تله دست طناب
و خانی که از شعله پیچید دران
بنازد بشمعش بر فتنه ختن
ز پروانه درخواست پیران
گر بیان پروانه ز انسان درید
مگر کرد پروانه این آینه شال
بفانوس از آن شمع را این است
ز پروانه شمع پا در گل است
از دگر نه شوق رخت برده تاب
نظرهای پاکان ستم کشید
بیاساقیا گاه آیدم عدل

اگر کرد فانوس گرد و خیال
در و شعله تو باوه نخل طو
زده نقشها چرخ پروانه
تن شمعش از نقشباس خام تر
جالی بان نازکی در میان
که گرد و از آن پروانه شعله صاف
که از سایه اش آفتاب آورند
شود سایه گر خیمه آفتاب
برند از پی سرته خیمه ان
به باله به پروانه اش سخن
که بر آتش او زند آیین
که چاکش بدامان او کشید
که بنوازش شعله در لباس
که در پرده خوبی نمایان تر است
که پروانه شمع این محفل است
چرامی پرد دیده آفتاب
جمالت بفریاد دیدن رسید
بنامم لبالب کن آن جام عدل

نکته کار می دانند آن قبایل جمع

الهم و ستمه را در پیشگاه

ای پروانه

ای پروانه

ای پروانه

ای پروانه

ای پروانه

ای پروانه

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| که از حرف عدل شر چشم | کنیم از سخن دفع ظلم و ستم |
| بسختی در محض داد و ادب | تبریز به بن حکایت شاه ایران |
| ز بهی عدل پرورشیده بی حال | که گریه کند بحسب خود غزال |
| کنند در بن ناخن شمشیر | اگر نکند ز داغ نیستانش |
| اگر بر خور دگر ناکه عیش | کند رم ز چنگال و دندان خور |
| ز پر و آرد مانند اگر کبک باز | بمهرش نهید بر پر خویش باز |
| بخواب از زنده ز دربار و | نفس بندش بر قفا دست |
| چنانست عدل تو در اقدار | که نوشید و انست ز نجر دار |
| ز عدل تو جان در تن نیست | زمان تو برسان پاید نیست |
| بفتوای عدلت دور از خطا | و قصد باز نیکم را خوبها |
| چو در وصف عدلیم تقریب | کنم نقلی از شاه ایران زمین |

بسم الله الرحمن الرحيم

حکایت

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| خدیو فلک تبه عباس شاه | که در برج شاهی است بنده |
| جهان روشن از شمع انصاف | نخبر بر تو سینه صاف |
| خط نسخ بر نام کسری کشید | از لفظ شاهی معنی رسید |
| شود طبع از فکر ز شمع | بگفتن دهد وصف و شمع |
| ظفر کایت دولتش لوار | بتیغ گنج خورده سوگند |
| ز خلقش خوشی و قف بلغ و جبار | ز جودش پری صرف و کبار |
| ستاع دو عالم زش یک نشین | نشد حیره بر خاطرش هیچ |
| ولی در فضای دشمنی | شب و روز بال و پری کرد |
| چو در صید کشور دلی داده | باند از بازش خوش افتاد |

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

شهرمان را ضرورت مشق شکار
 شیر از روزی باین روز
 سری پر نشاط از موای
 گزین استنش کرم جولانگی
 ز افشاندن سنبه تان
 شهر آتش جوهر غلبه
 روان در پر کابش بسحر
 بسیر نجو گلر خان با
 غزالان شهری بد نظره
 بنجی که داده شاه دگر
 خدنگش چون دوی گاو
 ربانیده باز شن و از زنگ
 ز مهرش دل آموان
 ز شمشیر پراکنده و بان
 ز قصد افکنیهای شاه و سپاه
 باهنگ شهر از بیابان
 فغان عجز زنی سر ره گرفت
 نظر کرده شد وید پیا
 نهان چهره در گردن
 ز لجامی فی شست پیگردش
 باهنگی بر انداختند

ای شکار کبک کردی
 بنمایان اول از دست با کردی

که آید پی صید و لبا بکار
 برون راند و رای از چشم
 بخدیت مسایبی سیران
 ز نقش شمش خاک در غنچه
 نیز از نافه جیب صبا و شمال
 رخ ماه شبیلی خور غلبه
 ز خورشید بر دوش قندیل
 بواق بزم موج پرواز
 غزالان گرفتند در دست
 بشمشیر و او جلگه گاه
 ساز و شادی در درون
 تراشیده از سینه کبک
 بقره آل و چشمه و خست
 ز پر چین سو فار کوران
 چو گردید خالی و پر صید
 سپه بر کنار دمی بر کدشت
 عنان نگاه شهنش گرفت
 سرا پا فغان از سنگ
 ز مرگان روان اشک
 نهان چمن یعقوبی در گل
 که در تیر فتارشید

که در دست با کردی
 ای شکار کبک کردی

برود و چو جان بر بدن مهربان
 تفت آه حسرت بگردون ساند
 که از فرقه باز داران ^{چو پیک}
 زمین بهر باز تو مرغی را بود
 شدی نخته تانان من صبح شام
^{ای تاکه} شده تیره بی سایه اش بام
 چه گویم ز بیداد آن پر عتاب
 ز مرغان دای فردن منطیم
 نه از غصه گفت با بستر ^{ع ای مقید در دام} زخم
 چو آن زال لب از قفان برگرفت
 بگفتش برین لشکر افکن ^{ای بند} زخم
 و گرنه زبان تیغ کن در بجان
 شمشیر بیاخ چنین لب کشود
 که ماند بیا دم نشان کیسه
 نه آن تیرگی در گاهیم گداحت
 مشخص ^{کند} نه مجرم سپه پیشمار
 ز جوش غضب آتشی بر فروخت
 ز هر سوی راه ^{نظر} می گرفت
 ز داین بیم از حبیب آن شعله
 با طغای آن شد چنین چار باز
 بدتش یکی نازنین ^{بهر و گردن} باز بود

پس سید احوال دادش زبان
 سخنهای آتش در خون نشان
 بگردون کشتی با سر پارگی
 که پیشیم بعد فرسیر غ بود
 نهادهای همه بغض ^{چون} سیم خام
 همای بدر رفت از دام من
 که کرده است چون مرغ خوش ^{کیم} کباب
 شد او سبل و من بخون می طسم
 بسوی عدم بال و پر ^{یعنی مرغ} سپند غم
 شهنشاه ^ش از عیان برگرفت
 بچشم آیدت آن ^{شکر} شکر مگر
 نشانی بکوی و خوش نشان
 که خالی در آن ^{بسی} ستخرم بود
 به ^{ای} خیم خیم و خیم ^{توصیف} بی
 که گریهیم او را تو انم شناس
 فرو ماند داد ز تدبیر کار
 که بر چرخ نشین را بر بخت
 که در هر که میدید در می گرفت
 که سوزنده بر یکدگر خشک ^{ای منتقل} و سر
 که آبی بران ریزد از خون باز
 که از سینه میر آید ناز ^{بوی} بود

بچکالی قهرش سر از تن بکند
بسیار انگه ز لشکر سر باز خواست
بیکدم سر باز چندان بر پیا
چو از حکم دارای کشور شکبار
بباد عدالت چو گل بر شکفت
مگر بود مرغ تو عمت آن نژاد
بتوفیق آن معدلت داد ساز
بر آورد کوس عدالت بیام
نبار و اگر ایر عدل شهبان
شود ملک دشمن بر و از عدل
نهالی است عدل و بقا بار او
کشید خیمه شایه بر آفتاب
دو داور کنون بر و اندر من
دکن بر آرم روز محاکمه است
فتنه آرزو مغذرت جیبش
و گریه حاجت افتد بخواب گران
ز نسبت فتنه بیگانه در و بال
نشیند ز بلبل گل ار بر کنار
خزان بر طرف کرده با باغ خشک
ز غم در زبانه حکایت نماند
اگر کرده ام بمن در شکوه باز

بخوارش از دست دریا فکند
زهی شاه عادل زهی بازخواست
که آن عرصه را دادم خشک و زید
سر باز رفت و دل باز در
بان زال عقدی ز در داد و گفت
که این بیضها در کنارت نهاد
سجود خداوند کن خشک و باز
کزین کوس خیزد صدائی دوام
گیاهی ز رویه بیاض چسبان
سعادت شکارست شهباز عدل
ستم پو نیانی فسات را بر او
که عدلش ستون است چو طایر
یکی در خراسان یکی در دکن
ای شاه عباس ای شاه است
که از عدل بزبان شده است
بسپهر ارچه پهلوزند گیاه
شود یافت در دیده سپاهان
خاکشته چون خونیات پایمال
کنند غنچه دل بستگی آشکار
اکنون دشمنه گو پاک سوسن رنگ
رواج متلع شکایت نماند
ندانند کسی راز ناز و نسیان

بیا ساقی آن ساغر غصه خوار
که طرز شکایت دهم یاد عشق
بحکم مبتلای عشق در شکوه آنی بر و احسن لب کشون با وجود خواری محبت
و کس شکوه دار در دین کار
دل و ده زبان بهم که گردید در
بهر چون بر دلی جمالت نگاه
مسافر ازین ظلم چشم من
ز او را د خوانی زبان کام یا
ولی چشم شب خیر کاری نکرد
ز نام تو در خنده لب غم خور
لب چشم از عشق منجم نمای
چو عشق تو تقسیم دولت نمود
ز بهر آن چنان دیده غم دیده شد
ندیده است تانگست پیوست
بچشم شمی خواب مدور و ن
کجا جای خواب است این چشم تر
بگر به چنین باشد از آشنا
نگه را ضرورت نجاتی و گر
فر و میر و دیده ام اشکها
چو در بندگی بنده جان سپار
من از طالع خویش در حیرتم

شکر آنده عیش آنی بچار
رسد حسن شاید لطف یا عشق
لب کشون با وجود خواری محبت
من از پرده دار و خوار از خردا
که در دل خود رسام بعرص
همه بفته بفته همه ماه ماه
بر انصاف حسن تو آید حق
که شهید شمای تو در کام یا
بصید گریه دفع غباری نکرد
ولی گریه بر دیده پایی نشود
یکی خنده خیر و یکی گریه را
زبان حصنه دیده من ر بود
که از گریه اش خنده غم دیده شد
نخندید چیزی گریه بر روی من
که شرکان به نشتر نگر دشمن بود
فتاده است صد گریه بر یکبار
نگه سینه می باز و اندر شنا
بگیم با امید نجاتی و گر
نهانم جگر میخورد در شکها
شود و کهنه نوگر و دشمن عتبا
که چون خدمت کهنه شد حتم

نخست است کارم سحر اصل
چنانکه مهند و مست بخت نگو
ریش جدائی دل آزرده ام
بجز شکوه ام گرچه در دگر شکست
دل در ری میزند پیچ و تاب
بجز آنکه نیست افتد رنگ عا
من سزاده و این تمنای پر
چه رحم است بر حال آن تاب
بافسون زبان ز زبان ام
باین جمل در شکوه تعجیل نیست
این را وجود انحال شکوه ام
بن سحر جبهه دل محکم است
چرا این ایام دستور شکست
و بال است سرمایه آن حیا
گران نیست باره فریق افتد
دل غائبان این سر حضور
کسی شنید عرض حال خوش
من ناتوان چند دارم نگاه
فر و میر و مگاه گاهی بگویش
بعنف از تو کوی گناهیست
بجز خط خون بر گناهیتم کش
نگه و این چشم از کار خوش

نه بختی و در کاش می شد بدل
که سحرش شریب در دگرگون
که این از کار نالی ز حد برده ام
ولی شکوه ام کمتر از شکست
که آبی بلبها چکاند
که در بار عام نه بخشند بار
که و اگر نه ام در دگرگون
که می بایدش خوردن ز خود فر
نه دل دادن دل بجان آدم
که امیت عاجز ز تاویل نیست
گمانی برای لقیست نیست
که نزد یک ابا یار دو گشت
که گیر و بران مرگ بجران بر
که کوه از کشیدن نباشد کم
خوشا بخت استادگان حضور
ز روی تو بیند اقبال خوش
لب بر سخن دیده پر نگاه
ندارم گمان گناهی بخوش
سهرای گناهم لب ز غدر زشت
و کی انتقام از گناهیتم کش
که بخشی گناهیتم بر حساب خوش

ای کاش می شد بدل

ای کاش می شد بدل

ق

ای کاش می شد بدل

ای کاش می شد بدل

مروت مگر میسر دیوان شود
گر آن ست خواری کشی ^{بهر} بخت
بسیار دشوار است ^{بسیار} یافت
پرست از جمال دل آرای تو
بیوی تو بر یا سمن عاشقم
محبت مقید باداد نیست
بهر جانهد عشق پادریان
کس از مهر بانی دگر می شود
انسان ^{ای شیرین} محبت بهر سینه کایدرون
محبت مرا کرد دیدار خواه
بابل نظر نذر داده اند
خوش آن دم که در زمزم گردون
بیا بیوی مستانه برکش
گل شوقم از آب و گل بردار
ز موسیت حدیثم ستاری شود
در چینه ام از سجود حضور
شود حکمت از زنگست حاصل
بشادی بر آباغسم ^{ای شکیان}
محبت لال و صدف سینه است
نبود آتش حسن روشن چنین
بنقاشی حسن دل در زلفوا

که دشوار چشم من آسان شود
غریب است این دیده ^{بسیار} عزیز
فروغ جمالت بروافت است
بهار نیست از تماشا ^{دیدن} تو
ز مهر تو برخوشتن ^{دین} عاشقم
چنین حرف جز حرف احباب
همه عرف و عادت و دگر کن
اگر زهر باشد شکرمی شود
نشیند کند حاجش را ^{بسیار} ابرون
و گرنه سران بر در با سواد
که از چشم در بان خفت داده اند
بر انداز پیا نهایی نشاط
بهر ^{ای برای} جو خفت ^{بهر} چشم
بر قاضی از سینه دل برسد
ز رویت نگاهم بهاری شود
به پیشانی ماه خورشید ^{ای زمین} شود
که دیگر تعافل نگاهم ^{ای زمین} دلم
مدان سهل شغل ^{ای زمین} شکیان
نگه صیقل و چیده آینه است
نگه کردش از باد حسن چنین
نگه ^{ای زمین} چهره ^{ای زمین} پر دانه ^{ای زمین} بر او است

شود حسن صاف از نظرهای پاک
 اگر عشق ظاهر کند ز ارباب
 چه ناست این ناز اهل نیاز
 شود و عجز چون نگردد جبر
 مگر ساعد حسن گردد عشق
 بجز حسن کون موکان نیست عشق
 از آن قطره آن ملاطمه رود
 ای ناز عشق ^{ببینی اندکی} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰}

ز عشق لاف ز کلمات پاک
 بجز عشق کتب نازک
 که باشد خریدارش بی نیاز
 نیایی ملائم تری از غم و
 که سر بخت عشق آید مردون
 بنازم بی لای و سبب عشق
 که رخش گریبان علم خود
 بگری می شود و چیده با افتاب
 سبها ناز زیبای می کند
 که فریاد و زحمت خاطر شود
 نه اندک که بسیار مارک دلم
 دل نازک از سخت جانان طلب
 چه عزت که در آب گل کار و پیش
 گدا می کنند از گدایان گدا
 ز رویه شام ماه ماهی و
 بر آیم ز خود کنز برای شهسار
 بفرق من از سجده گستان
 خدا داده این فرق در گشتناس
 در از هر زبان صد بیان ورم
 دل از عهده شکر این التفات
 مرا از برای تو از من گرفت

این شعر از کلام مولانا است
 در کتاب دیوانه

اخت واد صفت و جامی ا
نفس لایق نم مشک بوسیده
رختی و جمال گلستان من
مهر وازی سجده استان
شود شود در تابه آبرو
رسانید ختم زلف خندی
بخت بلندم از تن مژده
زینج تو شد سود یا سودن
نریان دیده کسبه شود و
بی سود و در میان تم
زینج بویژه ام آسمان کشیدم
فلک فطرتم گزینم بستیم
بدریا و کان قیمت من گنج
ز تو قیر این بیع یاد می بکن
شناسندگان زرنبر میشند
صوابست حرم خموشی خط
ز مهر دلی تو ارم و صد
بدنبال عشق تو افتاده ام
بجذب محبت خود درستم
ز پستی چه غم با امید بلب
اگر قطره ام قطره قلزم

ای نریز در دوزخ
ای نریز در دوزخ
ای نریز در دوزخ

ای نریز در دوزخ
ای نریز در دوزخ
ای نریز در دوزخ

قدت ساخت معز و ن دای
نگه منبکنم باغ و نهفت
جهان غیر کوی تو زندان من
زده بکینه بر جبهه آسمان
ز سپه داتی پیشانی و خال کوی
باقبال از ادنی بندگی
که می آید از تار کم سجده
گر زبده از بود با بود من
که خود را بند لالی خود فروخت
مکش دست جنس پیاستیم
نیم اینچنین اینچنان شدم
گران گویم گریستیم
بلی از بخت یک بی صد ها
با نصاب با خود مزادی بکن
گهر در بجای کهریب
تو می مشتري خود فروشی
می دور ازین عشق نخواه
بزور و زاری دلی داده ام
زین گاه بگره با بسته ام
که خوشید بر ذره پندار کند
نمایان ازینم که در خودم

مراد با دستان
مراد با دستان
مراد با دستان

بدی از بد آن میکشد استقام
 بکوشش نگر و نگر ناکسا
 چنانکه جان میشود
 صد و از ورم در بدن پرور
 دل ز پریشان ز و چون است
 محبت در آن دل شود بیشتر
 متحان کوتی و فساد گیراند
 نه از طوقیان زرد آهنگ
 رگ در ریشه گرد و چرخیر
 محال است این سعی که چرخ کند
 بباخت چو طوطی بر آرد نفس
 ز جام توست چمن کیست
 نه بینیم در جلوه مهر و ماه
 گدایت ندانند در دیگران
 بکوتی هوس خود سران
 بسان خود اندر محبت خود ایم
 بشیری خرامید نخیر ما
 چو در جرم خود ما جگر کنیم
 ازین آه جز سالک آگاه نیست
 چه بجا است در قضا اهل را
 نه آنکه نه با ویم برستان

نسخه شماره ۱۱

نسخه شماره ۱۲

ندیدیم که دشمن شود و در حکام
 بکوشش نمی آید نه و اسان
 سبک ز و در بدل گردان
 چنین خبری بدتر از لایع
 دل مهر و زان دل دیگر است
 که از زشتی کمتر و بیشتر
 با شیران خوف و جادو گیراند
 ز گهاست زنجیر در گردنم
 نه بر و نسو بان تدبیر
 که قمری ز سر طوق بیرون کند
 ز بال و پر خوش کار نفس
 بروی تو محرم خوش کیست
 که بر دیده ما وان نباشد نگاه
 ندانم که ای با سحر دیگران
 بهر دو فادیکر ان نیست
 نه از امل غیرت که غیرت خود ایم
 کم از سعی کس نیست تقصیر
 بصد غفوج بند می بهای میم
 درین راه که آنکه گمراه نیست
 ز کو ماه خرفان ز بالی دراز
 که بر داروش کوشش آسمان

نسخه شماره ۱۳

نسخه شماره ۱۴

نسخه شماره ۱۵

بغیر از جود تو در جهان نیست
شب دور در دل در زمین نیست
کسی غیبت غیر از تو در دل نیست
چهار ماه و چه ناپسید دل نه نیست
درین دیده جز طلعت یار نیست
اگر دیده ام خار کویت بخواب
ز ایل و فاقش آن کس نیست
ز باد یی بر آرم جسته فغان
کنز آن زمان خاک من خیر باد
بگوشت دیندم اگر گشت دست
گر قهر مرا هست یای دیگر
ای اگر بجای زوم ملک نیست لکن وطن
غریب نیست در سینه یاد و
به بیمار لطف طیبیان خوش است
چه غریب غریب تر ازین بتر
چه حرف تو بالب شود هم زبان
قواموش گشتند ایل غرض
بدستاقی ای خسته تاناک
که ستانیه جوش سیاهش زخم

در شکایت بخت

بجز غدر نیست ارچه از من گشت
شکایت کنم اول از بخت خوش
بهم خشک گردید از آب او

اگر شوق اگر غمت قلبی است
بپرس از دل احوال خود ای پسر
خدا فضل خود رشید درش است
نگاه تماشا ی اعیان نیست
نگه گشته در دیدن گل نه آب
که بر خاک کویت خوش نقش است
که خاکم را باید ازین استکان
که گرد تو گردانمش گرد باد
همان خاک کویت بود او است
جز این کوی خود نیست جانی که
عباس غریبی است با تو وطن
وطن در دل ما غریبان خوش است
که گویند با دلت وطن آنجور
ز حرف همه هر گرد دهمان
که یاد تو جوهر شد و دل عرض
باین تهمت آلود از ان خبیث پاک
فی خشک گردم بر آتش زخم
ای با نعم و جز

شکایت پسر راه گفتن گرفت
که روز مرا که چون خست خویش
غم گشته بیدار از خواب او

ز راه گرم گشت خضر
ای اول کار او گرم و بسا
ز عفت مهرم چون بگردون
از مهر دم سینه پر غم ترا
چرا غم بصد سعی روشن کند
کنید چاشنی گیرم از شهد نا
ز کشته طراوت به گلشن
پوشش آشفته خویش از حرم
بخت چنین کس کجا بسا
چنین بخت از بهر خصمان خو
دل ساده تکی خورد و باز
به تبدیل بخت اشارت نما
ز انداد طالع آبان حاتم
ز بیگانگان شرمساری بکرم
گرفتم که سازم باین فروجا
محبت محبت دم سالها
دل باغ طبعان از ارد
بهای متاعم اگر کاسه است
بسیلی کنم سرخ خسانه زرد
بخا شال میسازم اخگر نهان
فرو میخورم غصه سینه در
ز بیم شامت بخون می چسبم

ای مرامت از دست

ای نیر از

ای نیر از

که زه واد در مجلس خودم
بصد خوارم بر دو بیرون شایند
که در سستی از خار و محکم ترا
که چنین بر از باد و امن
که ز بیری ز کامم شود کامیا
که در خوشیه ام برق خرمین
ای برای آنکه باین طالع
به بین از بر ایم هما ساخت
با خراجش از شاه فرمان خو
کسی چند سازد بسا کوشش
که امید در دل جمل کرد جا
که از دشمنی دوست در جلیتم
وز آن من بتر خجلت آشنا
چه سازم که دبارم ز خویش
مخفتم که افتم باین حسا
پسینا و اسب پر مرست
غمی نیست غم شادوی حاسدا
چه حاصل عیانست آثار در
علم میزند و دود بر اسم
که از پرده نا که نفقه بد
رخصمان نهان خود درون

مسطح

بدل گریم غم کرده میفهم
نه یار محبت گمان می شویم
که کام و زین بی جو غم
زخم آخچنان در زخم
بجنبم جو بر خویش یا محب
و فاطون گردید در گردنم
ببازوی دل زور غم تیرم
ولیکن محالست و ارستم
روانست بر حشانی ستم
بر این نالوان صید بیدار
کم میکنی یاد و انگشت در
نکلت کشتان را بجهت
نخون شکاری میالای
میپسند کس در زخم ملن بلا
چرا زخم شد خون چهر من
نه زخم شد زخم نه فوید
من زخم باین حال دارم
تکی نصیحت زده نگها
ز بانی ز نو بان خراشند
که گفتی بفضولی میوید
مکنی خجسته بنیوش نقد

ت
نسخه حضرت شاه

ق
نسخه حضرت شاه

نسخه حضرت شاه

سجاق اده حسرت ز ر میختم
ز بیطافتی با بران میختم
چو دلو انگان سبب جو اویم
که یا بد گردین نعل تو کام
که از مرغ پر بسته ام بسته
فر و حیدر صد کوه برداش
که ز نجر امید برسم در
که هر مو کندست در گردن
که رم کردن از طبع شان
که در دام از یاد صید
که بسیار خواهی مرا یاد
بعزت چو خواندی بذلت
که داری بقراک بستن
ز خود نالم این اقتضای
که کو بد در کین من مهر من
که بجم بیم میوزم جم
زبان کارم از بند ناگوش
بکف و شکست دلم سنگه
خراشندم از طعنه بر دم
لبی مهر کن این گوان بگو
که افکنده شانه شبت از نظر

برای تو در خاطرش نیست جای
 جدیست تو گر دو گوش گوش
 و گریه در خیل طرب کیمین
 سری در چرخه دلی ریش کن
 که میگوید این حرفت دوست دو
 جز و خنده دارد باین ماسر
 شرف و گر چه زین بخت ناسازگار
 چه دوست لیکن لطیف اعتبار
 زن گر چه چندین فضولی خطا است
 ز بانم دلیر زنجیرین در سخن
 عطایست که راحت بجان میکشد
 سوالم از آن هر دم افزون شود
 دهد صد صدیم ز روی تو یک
 کجا میکند گوش این قصه گوش
 سخن سنج دارد و در شاهوار
 بباطن ز تو رفتی ظاهر هست
 نبودی ز تو رفتی گر نهان
 نذارند ظاهر بر پستان
 کسانیکه راه درون نمیشد
 بی کسی زدی دل عالمان بخت
 درین بر خرم زهری استیلا میکنند
 عنایم از آن و از وی در سخن

نیامست نگر و گوشش کشنا
 شنیدند بر دین زهر و جوش رو
 بر و در پس از انوی هم کشین
 تو خود در که دو شکوه غویش کن
 کی از قطره دریا دید آید بسوز
 که گویند زنجیر شاه از گدا
 که ز بنیان دهد کارم آخر قرا
 که بر تاب از دزه رو آفتاب
 و لیکن درین جبر اتم عذر است
 شد از حرف زبست منجم
 طلب سخن بر و بان میکشد
 که خواهم صیامی تو ممنون شود
 که گویند این سخن را خنده
 چه سازه و گر آنجا اندیشه
 که لب و زنجیرین بر سخن قادر است
 سخن خود شدی مهر صبح دنان
 که هست این عتاب اشفاق و گدا
 همه نعلها دوازگون میزنند
 که خون در دل شهادت کنند
 که افتد در آید بسوزگر

ای از این طبعی در کلامی که گویند از زبانت

کرم را که جان من کرد
 بنزد کمال این باری برین
 تو را که در خطه بار دوی
 چو لب تشنگان آب حال آورید
 بجان حشر این آشتی می کند
 لکد کوب غم شد گر آب و کلم
 ز حرف حریفان بگردم طول
 بنم سازم نقرش پا اسیر
 بهر جا که عفو شود جرم گاه
 زنده ام بدگرش شیرین
 ز لطف چنان با کمال بهره

ای سحرآمیز
 ای سحرآمیز
 ای سحرآمیز
 ای سحرآمیز

با صلاح احوال من که گاه
 در مصیبت گری خور دول
 ز شیرین طبع داروی
 بحکمت خشک در زلال آورده
 دلم خویش راز و دلم می گشت
 غمی نیست پسیده ام از تو
 دلم تا نگوید نذارم قبول
 نباشد اگر بخت شست و شد
 کم از برگ کاه است کو گناه
 نه ترسم غم عظیم است غم عظیم
 کمر آن پند گیر که نذر ارباب

بیت

شایم که حجاب ز لیسین
 خدایا دانی چنان کرده ام
 ز خود این رقم بر من از نیک و بد
 و مشدوم پس را نوی خوف جای
 بار تاب شد بر من که خدایا
 شمارند حاصل من آندوه غم
 که بر زغم این فتنه بودا
 در عفو تو در پیش گاه حساب
 بماند خلقان ز من در یفت

ای سحرآمیز
 ای سحرآمیز
 ای سحرآمیز
 ای سحرآمیز

برسم مناجات گفت این
 نه بر خلق بر خود جفا کرده
 که خواهد مرا ساخت عفو تو
 گفتندم ز لب منع حرف حس
 عتاب تو با من یقین کرد
 چه خواهد شد از لطف عام تو
 زردم فرو نشیند و تبوا
 بیا رایم از هر گنه صد ثواب
 که از معصیت کار طاعت کرد

امیدم قوی گشت کامینیم
 یکی لیل عرفان ز حضرت بود
 بکفتا عجب نیست کاین گیش
 ز بیانی نیازی آنجا است
 بی سجده این بلند شستن
 شهبان نیز در قد روی پاید
 شده دولتی دولت انجمن شان
 ز اعراض آن هر کجا پرده است
 گداز چه ببت بغیر گناه
 نباشد مرا اگر چه آن غنای
 ز غم چاک چشم بد آن چنین
 بکاهم خود دادم که حسن چشم
 سعادت نهید بر سر من
 لیم کلشن شکر را بلبل است
 بلطف تو ز آسیب قهر اینم
 شود روز شهبان من موی تو
 ز علت بخون گریه غلطیدم
 ز من برگشت میج نهفته است
 اگر اصل این چشم و کین داشتی
 به نزدت سبک آن زمان
 چشم تو شیر نم آنم دیل

ای خدایا که مرا در بندگی
 ای خدایا که مرا در بندگی

ای خدایا که مرا در بندگی

ای خدایا که مرا در بندگی

که باشد نمایان در آیه وین
 زمین پایه افتاده است آسمان
 ز خورشید اوچ ازل سایه
 بعرضی بر آورد دست شان
 سا کرده بد که ناکرده است
 که غدر گناه است برطف شاه
 که عفو ترا جریم آید به کلاه
 بین قدر خود پستی من بیند
 ببایا مستم که از کین چشم
 که یار ملت در سینه نهاده است
 بهارم معر ای خدایا
 مهر تو از کین دیر است
 دل تشب که در گیم از روز
 که محرم بحرفی نگریده ام
 یکنه کفن سپاه گشته است
 بر ابرو خیال تو چین دانه
 که بر خاطر خود گریه این
 که بر زنده گان نیست

ای که در این دنیا
استیوان خیالی شوند از ملال
چگویم که دل در چه فکر مکنند
باین گسستی سخت صلح مکن
نذار و بغت کسی جای من
بهر تو دل کرده کسب شرف
چگویم بهر جهان چنان
غریب است هر چه جان آفرین
درین حرف میشنوی
ای زکوة زبانی که
سلع از مهر و وفا نمی
کنند بهر تو حفظ ناموس دل
بهر احوالت پی جانشین
شود با حیلست و دل
کسی گشته از خل جان بهره بیا
ز روی تو چشمی که افتاده
بهر سو که بیدم اندوز باد
نباشد کسی که ز تو در کف گو

ای که در این دنیا
دلش با این عالم نقش و رسم
و گرنه کند عشق بنیاد
بنیادش اگر عشق فکر محال
دل حنده داری بگویم
که با آنکه پیش تو خوارم چنین
نیاشم اگر این چنین دای من
منم یک طرف عالمی یک طرف
ز و بیشتر نذار و ز با هم
تو نیت جهانیست در استی
تصور پذیرای قصد تو نیست
بیک خواستن استجائی نگیرد
که صد جان بیجان فدایم
گر این نسبت در سینه افشوس
مکان از دلم و نقشین
بداند که بوده است از جان
که انجوی مهرت بران بسته
تواند نگردد اگر سوی خود
ز شرم مصیبت زمین و آسمان
بر و گوهر گل لب خود و بوی

بر اینک از خیالت در زبانم
 ز تو کرده در من جهان بختگان
 بختی منم مغرور پست سوارش
 بر ای محبت دل من دوست
 شوم رشک مغرور از شماریم
 چو خرم ز تیغ جفا می چکد
 چو شمع و فانی نه پایدار
 بماند از صد بار در آتش
 چو من نیست یک بنده دیگر
 بغفور عظیمت که از عذر خواه
 بخت که در پله آستان
 بتاجت که چون عرض هر دو
 بحیرت که از قبه نور تاب
 بخت که است آستان ناز
 بهیرت که سوفا خندان او
 بگزیت که در عرصه دست برد
 بزورین کمانت که ان شست
 بهیچان کندت که در دله ویر
 بگردنت که شدت بر فلک
 بقدرت که از سایه آتش
 بمویت که چون زور بر آید

ز مهرت دو منم سوار
 چو شمع و فانی نه پایدار
 شوم قیمتی تر زربیع
 قسم میخورم تا شود بادت
 گناه عظیمست عذر گناه
 سبک کند ز در خطای گناه
 کند چو پیر پنهان آفتاب
 که گرد زمین انمش
 زنده بود بر زخم پیکان
 بشتی کند مغرور
 نهد خنجران ناف زینت
 چو زلف بنان بسته در هم
 کند سر در کار چشم ملک
 در سر و دند و دندان
 بز شادابی بو تر آید نفس

بختی منم مغرور پست سوارش
 بر ای محبت دل من دوست
 شوم رشک مغرور از شماریم
 چو خرم ز تیغ جفا می چکد
 چو شمع و فانی نه پایدار
 بماند از صد بار در آتش
 چو من نیست یک بنده دیگر
 بغفور عظیمت که از عذر خواه
 بخت که در پله آستان
 بتاجت که چون عرض هر دو
 بحیرت که از قبه نور تاب
 بخت که است آستان ناز
 بهیرت که سوفا خندان او
 بگزیت که در عرصه دست برد
 بزورین کمانت که ان شست
 بهیچان کندت که در دله ویر
 بگردنت که شدت بر فلک
 بقدرت که از سایه آتش
 بمویت که چون زور بر آید

باینکه خست تو
بر سر آینه اختر است
بجو دت که کاچیان ساخت
بطوماتیغ ظفر آیت است
به نامت که در بحث برهانم است
که هر روز از اید این عتق
خرفان تو اندکی معنی
و گر شاه هم مانند
بکن خوب خاطر نشان
ز عشاق مهر و وفا بکن
بشدت دل از جان خبر و آیت
چیز و قدرت در آید در آغوش دل
بقا این است دل برقرار
جراغی که در این شب
زده رفعت شایان جهان
ز تجلیل خود تو کان بر شکست
و ز بام هر کی جانی که بود
اگر کان خود ترا خست دید

ای آینه اختر است

ای آینه اختر است

ای آینه اختر است

ای آینه اختر است

بهر چنین سخن خست تو
بجو دت که نارش سنن می کشد
بقدرت که افلاک ویران کند
بجو دت که بر چار چوبی میبرد
بعدلت که مشاطه کشور است
بقدرت که بر آسمان تاخت
به میثانی مهره زانیت است
بمهرت که معشوق ایمانم است
که کس نیست در مهرت از من زیاد
که در بند اشتات این غویم
پس از صد قسم بگذر انجم گواه
به پرسش دل خود بجا بخت
گواه است دل عاتبات است
خوش آن دل که جز باولت کار نیست
ز راحت بسا که برود و خوش دل
که دارد لبان تو مهر آتش خوار
ز خورشید رخشان شهر افکن
که دوز و بران آستر آسمان
بازد بشته کنج کاو نمی شست
بحکم تو جمع است در ملک جود
که مژگان از زرب چشمه دمید

سحر

حرام است
یعنی که در طی آن
سنگ آید

بقطع نشیبت فرازش خضیر
نشسته است سطح از فرازش بجا
در و رفعت آسمانی و غیر
فلک سنگ سینه زانده
بر اطراف و نه پای بر وان
عد و زین فلک است احکام
بر و نصب از هر طرف توپ

ازون ۱۱

که از کتب کوته می است
که با دراز شکم مارسان
که نقطه ها در طی آن
شود درین حدین بن زمین
ز راز شری و غریب است
در افتاده قعر از نشیبتن بچکه
از و سینه گوپان گاوین
که بر سنگ ناید از و شش
نایان جو بر آسمان
که اختر بران غیر هر اقم است
بسی در کفر است کوب

توب

چو شمر بفرست
از ربه پاد در خضم و بین
برای عروسین خنیل
بهر دین از دشمنان
قوی است ببلزوی او
ندارد شاهان ایوان ملک
از دستش فتح در استعمار
سرمه بر خویش گیر دلا
بدر بوده آتش از آتش

نای ۱۱

نه توپ رنگ از دهای شکر
وز و دست شوب و شکر
پی دیده دشمنان نقشه
تن پشارش دل دور
سبک کوه پاد تر از وی او
چو او دشمن افکن نمیدان
از و قرعه ملک خنده فال
که دارد از و غایت شکر
سکا از و میگشت

ای ۱۱

اگر کسی پیش بدر یافتند
 چو زوری شود تفسیر و التماس
 شود و دل غدا گشت عذر
 چو تابدم سوا از دختانش گشت
 شود و مهر خرخ از غرغوش تپاه
 شود و بعد اگر دلتش ساز او
 بخیانتش چه زور است بیل
 از آن ره که گردنش شد خد
 چو گردون کشتافتن بهامون بند
 نباشد که زور اقبال شاه
 پذیرد و بسی طیب باشد
 نشیند چو بزرگوارانی کند و کوب
 نخواهند سوراخ در آسمان
 چنین از دانی بدو گشت گجاست
 بحرف صدا کرده در روز جنگ
 بتقریب چون برده شد خامضم
 بیاسانی امی بعبت سید صاف
 بده باز احوال کین پروان

که ننگان مهر آید
 نشیند برون
 سب از دو دیا
 ز گوش ارشد پند مهر و ماه
 خور و کم که زیر است آواز او
 روز نس خفیف است چو قیل
 برو و بده از و با طوطیا
 بگردون گشتی کا و گردون بند
 نبرد و صد سال بگردون راه
 پذیرد و بسی طیب باشد
 نشیند چو بزرگوارانی کند و کوب
 نخواهند سوراخ در آسمان
 چنین از دانی بدو گشت گجاست
 بحرف صدا کرده در روز جنگ
 بتقریب چون برده شد خامضم
 بیاسانی امی بعبت سید صاف
 بده باز احوال کین پروان

در بیان حال خصمان

| | |
|-----------------------|--------------------------------|
| همه آرزوهای دشمنان | بشویدی و تلخی چو خصمت کین نیست |
| ز تارکی حریت خود دران | چو از روز خصم تو گوید زبان |

ریحی اصلنی خیم خرمین نهاد
 جرایق نفی شخصیت ندید از سحر
 عدوی تو که آتش کینم خست
 فضولانه که رخس در عرصه زند
 خست خوار امیت این تعلیم
 دوروزی دلی کرد خرمین
 بنام چه خوش تلخ کشتن فلک
 نداند اگر غم مقدر خوشین
 فاده ز کف تیغ کینم امیش
 بکفران شد از دین ایمان برمی
 از ان طمعی کرد در کام
 از ان ویش بیج اصلنی
 نه کی گنبا شد خواند
 شود و خمار در دید پا خاز تر
 ز فیه زه گردنگ خرمین گفت
 چون که ز خرف آب بد گوهری
 چو باخود نیاورد جوهر بلور
 سحر بهایش دمان کرده پر
 بهر مجمع هر دفع گزینند
 گره بر گره در خر و تیرین
 چو گردید بر جوهری جلوه گر

همه گاه پاریس بر باد داد
 که در قتل خود تیغ کین کرد و نیز
 همان خویش در آتش خویش خست
 چنانش فلک بر خر خود نشاند
 که بر دار داز راه آسپ خویش
 جولا غر که فریه شود اندورم
 که غافل شد از شور حق فلک
 کند غیرت اینزدی کار خویش
 زده بر کمر زو فی را پیش
 نهالیت کفران پیش کافر می
 که گشت از وی نعمت خویش
 که روز خستش اصالت
 بخردی کشت عاقبت کار و بار
 چو باطل بدعو می نهاد کل بر
 و کش را غم جوهر رنگ سفت
 سخاک ز پیش آن کند جوهری
 بر و کسی بسته قیمت بزو
 ز انصاف تعریفش افشاند
 بر و سخت از جوهر سبک
 نهاده بالمشیت در میان
 بهان آب خود کرده خاک کفر

حاصل این است که این سخن را در این کتاب
 این سخن را در این کتاب

عروسی که خسارش افتاد است
 چکا بند از لعل و یاقوت رنگ
 تراشند از چشم آب و جگر
 شود و همه با طاق ابرو بست
 سر ایا پیش از گوهری قصو
 چو در دور دور بخشش قبول
 چو به نیت کرده شود جلوه گر
 رخ از چشم خود گذارد و گاه
 نثار و نهان اگر ز آینه رو
 نماید بی ظلمت قفس
 بجز در آن چشمان نیست
 شود و نیت بهر فداون بلند
 نثار در زلف غم دراز
 نیاید به تدبیر به ناویر
 بجز در آن کی توان شد دلیر
 کبوتر چو با بازی کند
 بحمد الله ایام محنت گذشت
 دل عالمی از جفا شد فگار
 در آن چند که کنی مصلحت
 چگویم که غم به دیدیم
 چنان بود بار غم می گران

[illegible]

زبان چنان نوسن کینه راند
نه تنها با حجاب خواری سید
چنان بود و خشن شهری بی وفا
دل طاق بوان بغم بود
لرد میان گیری این آن
دل شعله خواران کانون عجم
بشتر تنگی حشر از بس دورید
نهان از تو خواندند فضلی سرو
چنان بالهر کرد ایامی که آفتاب
کنون گشته قدش فروزان
بنسب علوی توان پاینده
بنامت دل سکه ست شکرست
چرخ ترا یا بابولن کشید
بنازای سه بر قریا تبار
خدا هم گمان منکر این سخن
با این سر فرازی نبوده کلاه
ورین حیرتم کر حجاب تو هر دو
بخیمت که بسته چیست آسمان
شعری را شفاعت فلک
در اندیشه شعر بودم سحر
به بندله در وجه تصدیق سفت

که کرد از گل خاکساران باد
چه خواری که آسای بی
که دستار از تاج محبت
صبا که در سقف و حدیث
نمیدید مقصود خود در میان
بداغ دل سکه خور و می
شد از لاغری استخوانش پید
که رفعت نیامد ز مبر و
که پا قوت و تعلقش بر خون
که در خدش ستم جو زانم
که در سایه اش غریب گشتی
برایش چه نقشی در سست
سمت ایوان بکویان رسید
که حق یافت بر مرگز خود قرار
که تا گشته پند از من و من
نبالیدگاه ایخنین چگاه
چسان بود ز من پیش رفعت
که هر طور گویش کرد و چنان
و در آن احوال رفعت خود کرد
که شعری بر حصت در آمد
ز رفقم بعرض غرض بگفت

که ای شاعر شاه شاعر شناس
که اندیشه در حق او کنه
ز خجالت نظر بر زمین و خست است
از ورفته آرام و صبر و قرار
ز انجم که چنین محرق میکند
قدش اندر دم از غصه خم میخورد
که گرد در مدار ای اهل نفاق
در این ورطه ^{راست} ^{نکردن} ^{۱۲} خشم غفلت
قضا چون تهنیه من لب گزید
^{۱۲۰۶} ^{۱۲۰۷} شمه وین نراند کین از درم
مبادا ^{نفسه علی را هیچ طوط باور} ^{۱۲۰۸} بیند از دم از نظر
بس طعن ادا و دشمن بس است
نتابند رخ سروان کریم
ندانسته واقع شد این ماجرا
خطا بخش شاه پستی شاعر است
چه گردد بلطف که گردو چنان
که گردون اوبار میگشت گشت
بشعری شود نیز خاطر نشان
کسی که تشکوت حکایت کند
کسی صاحب بخت بیدار گشت
نهد بی رضای تو کس قدم

۱۲۰۹

ق

ز لطفت فلک از این الهام
بدش را به تدبیر نسیم کفنی
ز بس خامی خویشین سوخت است
نهاده است بر بقراری مدار
در معذرت و طبق میکند
بجاک در شمه قسم میخورد
مرا یکد روزی فدا افتاد
کسی اعدوی خو غفلت مباد
بخصمان سید آنچه از من رسید
من مهر خصمان مگر کافر
که از طبع و توان شوم پست
مرا بخت غفلت من است
بیک سلوا از بندگان قدیم
شهنشاه دانسته و زر و عطا
قضا امر و نهی ترا ناگه گشت
ق که گویند تا انقباض زبان
خدا فی گرفتار بقبال است
که می بود شاه عباس قدوس
فلک را تو این حمایت کند
که پاس ضامی تو باشی کاشت
قد گام اول بچاه علم

۱۲۱۰

چنین گز خور بود شمنت ز بیم
 چه در سایه خصمت چه در آفتاب
 اگر بر تو سایه افتد در روز
 گزیند اگر چه ای آفتاب
 تو خود سینه دشمنان بسوز
 ز ره پوش گرد و چون خصم غل
 خدنگت که جان روز خفتان است
 ز هر سو رخ ملک سوی تست
 چو کردی ز دل با خشم گیری
 شنو به سکون برآورده بانگ
 بشنوخ پی افکند و در ست
 چو عکس نشان تو بیند در آج
 شو در زمکا هست نیشکان اگر
 بفرقت چو بیند ز داند و خود
 بده پستی آن می بجا نم فر
 که هر عرصه فکر صیدی نسیم

کند تلخ آتش بر اهل خصم
 رخت سیه بنجور و ج و تاب
 کند از گویانی بجاکش فرو
 چکانه ناید دل جان کباب
 مباد آستود خجرت بند کشته
 ز سعی خود افت بدو اهل
 ز نسکا نش دلها می خصمان است
 روان ترک تازی که قابو نیست
 جهان بیست است بان شیرینی
 که شش در آن است این جا در انگ
 همه اسب و پیل خرفان ز
 شود راست مو بر آفتاب
 در آن شیر از بیم باز دگر
 شود و بهره خور ز غمت کبود
 که کردند مردان از آن مرد در
 رجز خوان بیدان طریقی کنم

باغزار خطوط شاعر

مغنان از زمانی که جو خرم زرم
 بر زیر آن نگاورد که روز ببرد
 بدست آن پلار که گاه جدال
 طعنه نامه تعویذ باز و می تست
 ز ره پوشی از حلقه جیم جرم
 بر آرد از آب من خصم کرد
 جگر گاه خوش کرده از سگال
 دلیری قوی دل به نیروی تست

ای کجاست

ای زمین خون آلود شود

سکاه خوار و در آن کجاست

جلوه اند جای خود در و بان
 نشینند اجل در تماشای جنگ
 شود سینۀ دشت از متول چا
 زمین از خون گشته در غفل
 شوند اهل میجادان ار و گیر
 کند از سیاه اندرونی تفکات
 بواجاد از گرد بر سر کشد
 فضای جهان قلم خون شود
 ز بخت زره کز بر جنگمان
 ز جنگی سواران به سرده گذر
 ز بس مغرور شد زمین سگ
 سکنه خواران باد پاجات
 بر آید گردان بگردان سپهر
 پرویدم از یک شمع و شمع
 نه پس آفت تیغ و تیر و سنان
 بر آید خون موج بحر نبر و
 فشار دزبس لرزه پاد و بد
 نمره بر کشاید ز دجاس گره
 چنان پرواز خود و مغرور خدنگ
 ز بس در زبان گرم جوشد خروش
 بتا بقت تشنگی داس تن

ای روشن گنده ای جندی

ای کجاست ای کجاست

ای کجاست

ای کجاست

ای کجاست

که گردان فشارند و ندان
 بر و صدقل تنخس این سینه ننگ
 از گشته گرد و تنگاه خاک
 اجل ارو و پاف و در و حل
 چو شیران نهان در خستیان
 بوار امشک چو جمع فلک
 علم طرف و آمان بخون در کشد
 ز عکس شب روز گلگون شود
 فتنه دشت گرد و سر ننگ
 سپهر باین خفا جانش پی سپهر
 بد نهاد و آغوش خم فراع
 بدست تر زل عنایان ثبات
 سر از حیب گرداب بحر خط
 ز بس گریه چار بر صد عقبات
 نیار و که بر خویش جنبیدمان
 چو بای دران ساعد و ساق
 دهن آگند زخمهای کهن
 بد نه باشد در زره باز زره
 که سر پا شود و مجرم زرم جنگ
 شود و این خود سیاه گوش
 به ترک سفال زبان در دهن

ای شبنم شده

انکدر دل تفت بر تاب تر
 مندر ^{ای سوخته} خور وانه لی بر فست
 نذ تیغ تیز آن زمان ترک ترک ^{کذا}
 بجای ^{باز} بدار بر نی تیر دست
 ریس ^{باز} ترک خون و گرد و سطر
 زند ^{باز} نقب بر ^{باز} حزن دل سنان
 به تب در و بد جان تن از تاب تر
 ز مغلوب گرد و دگر وی شوب ^{صفت}
 بد سقانی کینه در سینه ^{باغبان}
 در و کرده افتد سر گردان ^{ای پهلوان}
 چنان بر هوا دام با فکند
 تیر آن کند با سر تیغ زن
 بدن با گذرگاه نه وین شوند
 ز ناوک به پهلوی سر سر کشی
 چون زبور پیکان شود خانه ساز ^{ای سوار}
 بی باس جان تن دران رو گیر
 ز ترکان همه ترک با ترک ترک ^{باز}
 چو در ترک تازی کشند اسبام ^{باز}
 نخشم افکنی ^{باز} سیدیان کنبه خواه
 که زرم چون مرز و یک بیدنگ ^{باز}
 نجاشی تران رستم توان ^{باز}

ز نوک سنان پستان بشت و تاب
 نشند از بنگان بیک اندکمان
 ستندان غنیم افکنی خیل گرد
 شود و نجه در آتش ریشیان
 حکمت گمان که احسان و
 ز نوک سنان پستان بشت و تاب
 پستان خراسان گوان عراق
 ز اقسام رزم آوری بهر مند
 ز آفت شود حال عالم شباه
 باقبال خیر و باد بارش
 برای تو نصرت معین شود
 باین فال خند لب گفت کو
 ز گوش عدوی بدو شکار
 بهر علم و صفا اهل کین
 بحسرت دل از جان تن بکشد
 شود بسته بر پشت بهر خیره
 ز تیغ تو در دهقان ملک ملا
 کند خجرت جلوه در جسم جان
 شو و مرغ روح عدو در درون
 زمین را که خواهد درون بر گران
 سرختم ز رخس آشفته دم
 ای مرغان

کشد داغ بر جبهه آفتاب
 بدوزند بر یکدیگر جسم و جان
 که تمام و نیرمان است مانند کرد
 بکیر و فلک را به نیر و میان
 لب از خیل افغان بافتان و
 شود دلا که گون حرج بکلی شکست
 ز فیروزی است که اتفاق
 چه شمشیر و خنجر هرگز و کند
 سلامت بذات تو آور دنیا
 شود طرح بحث قضا و قدر
 به برهان نامت مبرین شود
 که چون قرعه بر خاک غلطد عدو
 و می غلغل انفس را افرار
 بنقرین شان رو نهد بر زمین
 سر اسیمه بر قلب مردن تند
 گمانهای باز و شکست
 ر سر تخم کار و بدشت فنا
 چو باونده ماسی را آب روان
 ز مرغ تو مرعابی بحر خون
 هم چون کند نیجه اندر میان
 کند نیک کار نمی نندان سم
 ای مرغان

ق

باز

باز

باز

بندی ستور ۱۲

سخن گو کند دشمن تیغ ز روز
 کشاید چرخ حسانت و پان
 ز بس شغل مانند اجل که در عمل
 چنان عادی شود که مشکلی در به
 بفیل ستوان زنگ های گدازان
 بیاساقی ای شوخ منصفه باز
 فروزنی آن که در بلور

ای اقبال بکار گویند روز

ای که در کف دست

خند نکبت جوانی در پناه سون
 سنانت نهید در و پان
 بهرین خصمان به بی اجل
 که صد مردنش بهر زمان دل
 فتنه آسمان چون افق بر کران
 مران سپ در عرصه خشم و ناز
 که زورش کند پشته افیل زو

در تعریف فیل

چنین فیل در عرصه گیر و داد
 شایسته زمین لغت در دشت
 بیا و در دریا فیل ضحال
 زنده می آید از باغ و بنای او
 ز کوشش است بر چرخ دشمنان
 به شنگل جهان را ز خود که ده
 چو گوی زمین پس لوی و گداز
 با و از زنجیر افلاک در دشت
 فلک بر دست زبردش
 روان تر ز حکم قدر و توان
 ز شوخی در بحر اندیشه شور
 تماشا می او سر زنجیر نظر
 بسان نکاری ز نقش و نگار
 ای مستحق ۱۲

ای در کف دست

ای که در کف دست

قدرت انبیا همچو خداوند بر زمین

ندید است شطرنجی روزگار
 که چو پیکر خسته طوفم او در دشت
 بدست زخم شهرت خیال
 شود کوه را چون کف نیل زو
 که از گردنش نگر و گران
 با و از در قهریم سفت در
 وز و مغر در استخوان سپهر
 چو نکشت و از شعله چالاک تر
 سبق گیر بسیاری از ستیش
 جوان تر ز نخب کهن و توان
 تبعریف او طبعها فیل زو
 شب پیکرش از دندان سحر
 پی گلشن دیده فصل بهار

قمر صبح ^{نیم} از سرش بهره یاب
 گیاه ^{در راه} شعاعی ^{بای مصداق} سحارم ^{مصلحت} فلک
 ز ^{نزد} نگش ^{لمی} در ^{مهر} بستان
 جلاجل ^{چو فرمایدش} شهر یار
 شود طلسم ^{چرخ} زینده تر
 چو ^{او} از ^{خلخالش} افروخته ذوق
 سپهر ^{از} فرازش ^{در حساب}
 به پیشانی ^{از سر} نه انگیش ^{نیل}
 درختان ^{صندل} عیان ^{از دیا}
 سرش ^{از} گد ^{و یاست} چتر ^{مشال}
 بحیرت ^{ز خرطوم} او ^{خر و دین}
 چنان ^{که} دچین ^{است} دراز
 چو ^{ز یاد} کم ^{خوار} و شب ^{زنده} ا
 جلاجل ^{بگردن} و ^ش سحر ^{سا}
 ز تعریف ^{آن} دست ^{و یای} متین
 سر ^{ای} سرش ^{از} چشم
 نمایان ^{ستونهای} دندان ^{چنان}
 بآن ^{و شنی} چشم ^{مهر} جلا
 بدقت ^{ز روی} زمین ^{سوسو}
 مجسم ^ز شکین ^و ف ^و شکوه
 خرطوم ^{در} تپ ^و سندان

فروزان ^ز برج ^{شرف} آفتاب
 در ^و کرده ^{دانش} رین ^{کجک}
 که ^{شبه} پیش ^{آید} مگر ^{بشیر}
 کشد ^{آسمان} اختران ^{در قطار}
 برای ^{جلوس} گ ^{شود} است
 ز ^{گردن} بر ^{آورده} با ^{سید} طوق
 ز ^{چو} کهنش ^{سحاب} به ^{براق} آفتاب
 با ^و چشم ^{خور} روشن ^{از} چند ^{پل}
 ز ^{خرطوم} او ^{ما} پیمان ^{بران}
 تل ^{شمالش} مندل ^{وزنگ} تال
 که ^{چین} گشته ^{آید} است ^{آچنین} استیز
 که ^{نگذاشت} چین ^{بهر} ابر ^و باز
 سبک ^{روح} و ^{فرمان} بر ^و برد
 ز ^{دندانش} مشوا ^ا کبا ^{در} دیا
 ستونهای ^{کاخ} سخن ^{آین}
 ز ^{طابق} گردون ^{بیک} جفت ^{ایام}
 که ^{دریای} بام ^{فلک} ز ^{دیا}
 که ^{در} چاشت ^{چشمک} ن ^{در} بر ^{سها}
 بمنقاش ^{خرطوم} بر ^{چیده} مو
 که ^ز رم ^{از} و ^{شست} نصرت ^{یکو}
 کلید ^{در} ملک ^{دندان} او

از این سر تا نوک بینی ۱۱
 از این سر تا نوک بینی ۱۱
 از این سر تا نوک بینی ۱۱
 از این سر تا نوک بینی ۱۱

لی لشکر شاه پیش پناه
فکنده چو شیران فیروز جنگ
شود کوه را چون گنبد
طلب کرده از معدن قیراج
نه کاهد که برورده دولت است
چو عباسان ز اطلس مشکها
برای خدنگ نفسا می خویش
دانهش ز خرطوم اندر خفا
سرش گنبد عالم عقل و نبش
که خواب به سرش کی گزاف
از کوه کاسین بر سر
شدی فیل کردوش نایب
بی رایش هر شبی استخوان
شهنش نه او سپهر کبود
به گاه شناختی خبر و بر
علم گشته چون بر فرازش نشان
نگه تاشنا کرد در بحر و یل
بمیزان تخمینش از بر کشند
چو گرد خرا مان بان فروشان
فرورفته دریا بخل قوم او
گرت نیست کیرانی در نفس
ز کوشش سخن عرض کن زبان

برای غنایمان بلای سپاه
بگو مال از کوشش حرم بدست
زندگی از باد و بیل او
قوی قدرت افتاد چون کلاه
ز خردی بزرگش در خدمت است
فروداده است آستین زبانه
ز خرطوم قندیل آورد پیش
گرفته در غار را اندر دانه
چه در پای یک سخت در دوش
یکی گوشت بستر در یک کمان
عیان تیغ پیش از لایع
دو دندان اگر بودی از افتاد
کند دانه غزال از اختران
ندارد چنین شعله تیر
تماشا می از دیدن چشم
نشان داده از شتی و بان
چنین شکار کند که ندید
بیا سنگ و کوه عبث کشند
به پیشش و چرخ چون جان
که دید آب دزدی خرطوم
بهر کیف خرطوم او به نفس
شو بهن تا گفته است جهان

اگر سایه اش گشته دریا نشین
اگر سایه او گرانی کند
سبک پی نویخته گره گاه گاه
بهوادر زمین رفته چون نم فرو
نهد بهلوار سوی مشرق بخواب
گران سنگ برنجیر او آبخان
تعجب کنان عقل در کار او
نیاید و با خویش آن دستگاه
خود از حیرت جشم خویش تن
بباید از دولت شه چنان
چون می آید چه آواز یاد در بند
چو لشکر کشد شهر یار قفسد
زدندانش کار ظفر محکم است
چپ شد کاستخوانست آن را
بخاک رکنید منخ دندان سپید
دراز می مقرر شد از گردش
چو گاهی بسعت شود ره نورد
چو در گردش آید دید گرد باد
برش نشان کف دست پا
شده گوشه شاهر او پروبال
بشد اشقر دیوز اوم زیاد
ای رفت ۱۲

ای شهیار صاحب

ای شاهزاده

شده موج چین چین زمین
زمین ناله ناتوانی کند
فرورفته راه از گرانی بچاه
اگر مانده در زیر پلوی او
بمغرب برآید زمین باز آب
که کانهای آهن تنگ شد از آن
که چون می کشد دست و پا بار او
که کجده تماشای او در نگاه
فرو مانده انگشتها در دهن
که زنجیر نکش شود کجستان
ز زنجش اگر خود بر سر نهند
شود شاه برج حصا نطفه
نه دندانستان باز روی سخم
بگو مغروردی مگو استخوان
بماهی بردگاو کویان فسد
بانعام خرطوم خصم انگش
کشد از کف باد دامان کرد
ز چالاکیش عرض خود را بباد
شود نان راه شمشیر و صبا
مگو کوه پرنده باشد محال
بنام بان مرکب دیوز اوم زیاد
ای رفت ۱۲

فلک را بقوت کشیدی فرو
از از جوی خرطومش آب درند
نند چون خرطوم ماهی در آب
بهر سو که زنجیرش ره برید
میگشت اگر میخ کن و بکین
نند پامی چون در فضائی حرام
بدنبالش از نوچه شکلی نشست
ویرانه که بر لب آب بگشت
فتانده از تارک خویش آب
بعکس است چون کارمند و ستا
ز آب است وندانش در جستن
ز دندانیش سپهر در اعصاب
بمستی در احتساب است تلم
چو دارد بمستی بی پوشش او
همیشه رستی و ماغش بر است
بگردن بود خون صد دشمنش
ز رشک است بر مصریان عظیم
و در خاک ایران توران بباد
کند و هر دشمن سیاه
باقبال شاهنشاه خصم بد
زباکنده به پای دشمن آهند

بناش

بالاست

ای دلف

اگر گیر کسی در خرطوم او
بجای گنای از دیا پروند
فتد ز تیره پانی نهنگان بر آب
ز چرخ پا محیره توان بر کشید
نفسش نمیداشت کاو پند
کند خلوه طائوس بر خود حرم
که طائوس نقش در رست
ز خرطوم راند قلم بر سطح
بجو شد زواره در پای ناب
بر و آب بر بام از ناودان
از ان حوزده دایم باشوه آب
بناز در خراطی خود قضا
کند و ره کاری سوار از دم
و در پادی از برگ زر گوش او
بلی خسته و آغوش در سبت
سب طبر است از ان بچنین گرو
رست از و در دکن و دین
در انجا گرش آید از بند یا و
دو چون شیه است بر لبگاه
ز خرطوم جانها کشد کین
ز دندان و شاخش گردن

ای گناه

مرا در

ای در

بسط

ای کار

ای دلف

ای دلف

ای دلف

ای دلف

ای دلف

ای دلف

چنان خوف غالب شود بر زبان
 اجل چون بیم خود آید برش
 سر سرکشان گوی میدان کند
 برایش کر آید قتلان مجال
 در میان در اندیشه قیل و بات
 از دواش کین بر آرد عسل
 سر دشمنان کو فتن کرده و
 فشار و چو بر کوه دندان کین
 کند برین بر سر که در دست و پا
 نمیکند چرخ در شکر این داستان
 سری کرد بالا شد از قتل بار
 سر دشمنان به پستی قتل بار
 تکبر بد است از دوش شماست
 به نوح خرطوم خود شد علم
 ز زنگش شده مستی او فروز
 کند در تنش آب نشو نبات
 ز فرشتن به لها همه نقش بست
 به بین از کجک در کف پیکان
 محیط است بر غرضه و دم و رنگ
 نگاهش بان روشنی راه برد
 بجنبیده که گاه بر کی رجاء

ای زنگش

ای زنگش

ای زنگش

که از خوشن چرخون رود و زبان
 نهند دستی از استین بر سرش
 بازی چو خرطوم چو کان کند
 چو آب بهاران رود کوه مال
 دو سپه که بران براه مات
 از ان گشت واقع تیر کیم دم
 که از ناخشان مشتها کرده کرد
 دو کو بان شود دوش کار وین
 عجب کر شود کرد و زجر
 که باشد سرش کعبه آسمان
 چنین کردش درفش غوطه خوار
 نباشد چرا اینچنین سر بلند
 اگر سر بر کی فرو شد ساحت
 بعالم دماغ اینقدر بوده هم
 کشیده می و کرده سیاه رنگون
 یلی در سیاهی است اب حیات
 که عیشانی ملک گیرش هست
 کلید در قلعه آسمان
 نگاه فراخش ز چشمان تنک
 که شب در تن زنگیان مو شمرد
 بکوشش فرو رفته کو صد

ای زنگش

ای زنگش

ای زنگش

ز لکامیش گاه مستی و شور
نبرد و یک کر ثقل جسم زمین
سبک را بویید راه آخینان
بهوشی که گرفتارش سوار
فرود زد و آگاهیش در زبان
ز خشن و قتی که در خشک و تیر
چو شت خواهد آمد ز خشمش فرو
باین قوت و زور و تان توان
شود پشته تا توان شمال
باین قدر و قیمت نباشد مکر

مکر دیده در پیش از رده مور
توان کرد بارش بفکر متین
که در زید بار نگاه آسمان
دهد برک کا پی بخاطر کند
سزدوش خشن از ته بار آن
عناصر که یزند در یک و کمر
شود آب و خاک آتش و باد
کر از شهر یار سگ در تان
کند کوشه عرض بر کوشمال
اکیست شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسب

بنارم بان حش کنده آن
هوار اعتاب زمین را غزال
که بوی باد و گه قطره آب
بشوخی و مشک سرای می پیر
به پیشانی لبعت خاوری
ز تار مش باد در پیچ و تاب
چه گویم ز زیبائی داغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار
دل آراست چون طلعت صبا
نشند تک عرض صرصر برد

که فریاد از وصف او داستان
نهنگ بجار و یلنگ جبال
کیران چون درنگ سگ چنان
و غنای سمهای او راه خور
بترکین دیو و بشکل پیری
ز مشت سمش کرده خاک آب
مکو و طغ آن لاله باغ ران
پروبال طاووسش آینه دار
تواناست چون ممت و آبش
شود پیش کیش کوش تند در

در وصف عبودیت
ای در قوی و سلطان
ای در خرد و عباد

نگویم سبکتر و چو باد و سبکبار
چو آورده تخمین تر از روی طبل
بمکتب معلم از قصه خوان
ز بهر آبی آن زمین در گریز
چنان چسبید و چاکبند دست
کشیده است بر غنچه خنجر ز گوش
که اکثرب زینش درین آرزو
توان کرد زین زینش را قیام
ز بهر تا قدم غرق زرد و سحر
کمال مه آن خط باشد کمال
طلای خوشین چو آهین بکام
سبکبار ز بهر سلاح گران
ز نذر الصمن هر باند
جنایت گشتی میکند تا زمان
ز کجای جلا دیده او گرفت
فروشد که از خوبی سینه ناز
رود در جدار از تن زور
بصحر او فلش چنان چسبید تنگ
چو نظارگی آردش در نظر
اگر از رو افش باشد سوال
بمیدان نظاره گرم خورد

بلبل چمن نیفتد از و بر ببار
بحر سیده بر سایه خوشین
که گردد سبتهای طفلان روان
زین دوزخ صرصر صد غنچه
که فلش بد خاک کمال هوا
ز کجای سحر سحر زری فروش
که زوزند خود را به خیجی بر آفر
که زوزند خود را به خیجی بر آفر
زنگش بوس کرد و قیصر
که پهلوزند بارگاهش هم لال
همی خواهد آن دم که خایه گام
چو آتش که باشد در آهین
که بر دوش از برای کشاد
از خوش عثمان ترند او نشان
که بر چشم آموگرفت
نی سینه خود خرد سینه باز
چو سیلاب در جوی پست از بند
که شد آره در بحر شست نهنگ
شود حیره باز نظر تیر تر
جوابش بدرنگد از کام لال
نگه را سدا پای در هم درد

فی خطره تنگ است و شست ابل
 ز طمی کان چون رود قیل و قال
 ز چاکت و همای رخسار مسلم
 نشانهای مسطر کنندش کنند
 روانیش اگر بی رساند از
 صبا کشت اندر رگانش و آن
 دو در بلندی بسا و در کب
 بوصفش معانی همه تازه زور
 بهر کام از و تند رخسار صبا
 دم دعوی از برق با و زنده
 و دو بر دم تیغ شبهای تاب
 بتعریفش از عیب آید برون
 بگاه دویدن بر آرد چون پیر
 چو طالع شود مهرش اندر قضا
 نهال را بنامش نشاندی شب
 چو نقاش بندد ز مویش مسلم
 کند جلوه گر بر سر کوی خط
 بنهد حلقه نسیم اگر در نظر
 ناز و بشنو و کز لاجی بسام
 ز نقشش کر آینه ساز و سکون
 اگر نازش بر سرش و زین

نشانهای مسطر کنندش کنند

ای بندگی که

ای نثر آن نهال

نزد و بشنو و کز لاجی بسام

چنان در دویدن کشاید غل
 نمایند از حبست و خیرش مثال
 ز وصفش در رق کرید پر درسم
 برنجیر شیرازه بندش کنند
 بر و نشان بیکدم ز عالم بدر
 ز و ستیش برون رفت ز نسیان
 با سانی سیل سر در شب
 جلوه ریز آید از راه دو
 بیابان بیابان فتد در صبا
 ز کندش تند بر بر و بی زنده
 چو در کوچه رگ می خوش گوا
 اگر کوشن طبع بار شد حرم
 نهد دست از شتر پیشتر
 نهد بر سر سایه خویش پا
 برش طفره بودی طی لسان
 نگردد بخون نقش صرصر قسم
 زنده خج بر روی خشت نقط
 ز نیش خرب و ز می جبهه زان
 بر و حرف ساکن برون کلام
 از و عکس نعلیل تازد برون
 شود بر سر قرنها ز خم چین

با سانی سیل سر در شب

جلوه ریز آید از راه دو

بیابان بیابان فتد در صبا

ز کندش تند بر بر و بی زنده

چو در کوچه رگ می خوش گوا

اگر کوشن طبع بار شد حرم

نهد دست از شتر پیشتر

نهد بر سر سایه خویش پا

برش طفره بودی طی لسان

نگردد بخون نقش صرصر قسم

زنده خج بر روی خشت نقط

ز نیش خرب و ز می جبهه زان

بر و حرف ساکن برون کلام

از و عکس نعلیل تازد برون

شود بر سر قرنها ز خم چین

چو باشد بزیر انجین ره نورد
بروز اجل بر چپین باد پا
لسی کز رویش کویه شل
پتی کز دوا کزیند کران
زنده آهن رسکه بر نام خویش
از ان می رود زود رنگ حنا
مگر قطره از خوی او چکب
برای که ریش قد گاه گاه
ملکی که باشد ز سیرش خبر
برفتن چو باد منکند در دماغ
کنند بر دل عاشقان که عبور
نمیش را کسی کرد آرد بیاد
کر از غریب سازم فضا تا بشق
چو کاهی تنگ کرم می سازش
که پوید چون در عرق تر شود

ای کاه کاه کز کاه

ای زیشان ظلمت کرد

توان سیر ایام آینه کرد
توان تاخت بیرون دست فنا
شود در لبش التکون لاجل
بهوشن بند می ترود از میان
بزدلش می برد نعل پیش
که بندند کاهیش دست فنا
بچاهی که سیاب از و بر مید
همه سال و مه سیر و در راه را
شود بعد از قرب نزدیک تر
دو دوازده پیش بق کرم سراغ
بر آید از آرزوهای دور
دهد خاطر خوشن را بباد
کند طی یک جستن آن تند برق
بمیدان شجاه قومی تازش
چو تیغت سرایای جوهر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ مغفرت گاف
به جوهر چو تیغ دم و قفان
از و شعله در خرمن ابل کین
چنان سوز چون شعله اشتیاق
چه ابری که راند ز شران شمر

ای در صفای

که خفان مسالست و ز مصاف
به صیقل چو لوزج دل عارفان
وز ز آب دخنه ق حصن دین
بخون ریزی استاد تیغ فراق
چه خطی کز و نقطه که دجگر

ز بازوی شاهنشاه سوزم ساز
 سر خصم از آن برق سبک صحاب
 نه جنبیدی قتل خصم از نیام
 چو برق شیخون درخشد ازوق
 که خوشش به مغول و دیدها
 شجاعت ز کانشن به تمکین است
 آبش در محبت زهری چنان
 ازین صیقلی تیغ تیغ خلاف
 کل ملک از دهر زمان تازه تر
 اجل کز کف و خسته است بنظر
 اگر از دشمن نیازی نفس
 مقرض شد از سرش آفتاب
 بدشتی که روزی شود چون فشان
 ز یک خمش آید به پشیران کنند
 مگر کشت خمش بدخشان کرای
 از آن خم نماید به پیش نظر
 چو بیکاه بدخواه غارت کند
 بوضفش زان تیغ زن کرده اند
 عجب نیست زین تیغ الماس بار
 هو اثرش سان فتنه در خمش
 کند خصم به دود و جوشن به بر

به تهدید خصمان ز بانس دراز
 ز بند حیرت در بحر خون چون جباب
 در انگارگی کرده کارش تمام
 چنان چشم بدخواه ترسید ازو
 شبنی کرده صد بار تغیر جا
 ز سازنده اش شد بهر تیر دست
 که نامش بری قلع کرد و دوان
 برای خود از رنگ سازد غلاف
 که نه نیست از چشمه سار طفر
 باین قبضه جان بدو کرده قبض
 مکن در سخن موشکافی بهوس
 که با کشتش افاد و وزی در
 فشانند خیری شود از عنوان
 که سوزد ز خشم زخمش سپند
 که کانشن چنین کشته خونتابه ای
 که کیدش قضا تکیه کاه طفر
 بدنبال ابر و اشارت کند
 کسانیکه قطع سخن کرده اند
 که امید عاشق به برد و یار
 که ترس فتنه ناکهان برودش
 که ز خمش ابر و سپر جز جگر

ای قضا که شمشیر را در دستان
 ای قضا که شمشیر را در دستان

از بوده آب کل دشمنان
گر این تیغ میشت افروسیا
بدریافتد گراز عکس فوج
بخواب مخالف در آید اگر
ز آتش مگر بوستان نمید
رقم زخمی آید برون از قلم
ز تیرش عشاق در سفته اند
بسویش کسی بند از تیر تینه
چو این گوهرن تیغ میا خند
چو در پیش لب بچقین د
زمانه بجانون فتح و ظفر
در اکسیر فتح است سیما خشک
گر از استخوان مغرور در و کان
کج است و از و کار اقلیم است
باین تیغ لب کج پر کوسک
باین تیغ دست تو سر بافتا
از و بر سر اهل کین تا خج
ز ایام جم تا باین روزگار
جهان بر شهانت اگر رگزید
خدای تو در کار نیاید تو
بیا سانی ای زنت گفتگوی

ای نام یافت

ای مشا کرد

که زخمی است دایم دل دشمنان
نگهدی سپیش او آفتاب
همه ما میان را کند قیمة موج
شود بسترش غرق خون جگر
که کلین سر غنچه در خون برید
شو دگر به تحریر و خفش علم
ز رشک از سخن مهر بگفته اند
نگاهش قدیش یار نیز ریز
پی آتش الماس بکد آتشند
طلار از فولادش آسین نهند
ندارد ازین شعله سوزنده تر
بخون تر شود دست ازین ب
مکان آرد از مغرور استخوان
چنین قننه قننه کش خود کجاست
باین تیغ لب سره سر است
باین نخل هر جا که بافتاید
وز و کار خصمان دین بساع
براست زمان بوده در ا
چونست درین صرغه خویش دید
که شد ملک آباد ز آثار تو
بشهر از نو آبادی آورده وی

ای نام یافت

ای مشا کرد

از آن باد که کند در گردش آید که گویم ز شهر نو شهر کبریا
 در تعریف شهر نو

بنام زبان شهر عالی بنا
 به شهری زیر کوچه پامی نهند
 بر اقلیم این شهر فرمان رو است
 ندارد دغم از ترکستان گزید
 گل خاک و لکش بآن جویند
 شود خاکش از کاخ شاه چکل
 ز خاکش تسمچیان تازه رو
 ز بی خاک پاک سعادت فرا
 غبارش که بر پیشه مدبر و خلا
 ز گردش صبا گشته چرخ نهد
 در آنس بر روی دهنش آید
 در وسعت فارغ از کلفت است
 شود نوک مشقب چو زین آب تر
 به اختر که عکسش در و کرد جا
 صفا بر زبان دار و این لاف ازو
 چو ناصح از و نکته آرا شود
 به شیرینی گزینش سوره زار
 شکسته گفتش در غد و بت مشور
 به بیانی که منظر جان پرور است

ای از این شهر نو

ای از این شهر نو

ای از این شهر نو

که مصیبت در جنب او در و ستا
 چنین شهر یاران بنامی نهند
 بی شهر یار همه شهر با است
 که دارد در فانیستش کوچه
 که کر مره سازد و در و کوچه
 در قصه خود را بر آرد و گل
 که روساز و آب حیات ازو
 که غلطه بران نراع گرد و جا
 مقدم نشین است بر تو
 تو گوئی نفس داده سر و عمیر
 مگر خاک انسان ازین خاک بود
 که آتش ز سر چشمه الفت است
 ز حجلت شود آب آب گهر
 چکانیده صبح صادق صفا
 که چون سبز زاهد شود و صاف ازو
 سخنهای تلخش گوارا شود
 شکسته آرد از تخم حنظل به بار
 به نجشابه اعرابی و آب شور
 بوزن است کمتر اگر کمتر است

طبع غریبان چنان سازگار
 هم آبش بقا پرور و هم هوا
 هوای کز آب حیوان چکد
 از و عیسوی دم صبا و شمال
 نفس روح پرور و متعریف او
 چنان در نمودش بناز آفتاب
 بکش شبنم از خود بر آنکته است
 از موج کل و لاله در مرغزار
 پراز لاله و سبزه دامان شهر
 درین شهر فرخنده از فر شاه
 چنان آب بهمان وان شد بجوی
 ثم گشت باشاخ بید آشنا
 عدالت گیاره به نخل نشاند
 بکجشک پرواز شاهین رسید
 زبان در مینادی بحکم سخا
 به مقامی جو داورد و بار
 طمع در جواب سوال کرم
 ز زر پر کو اکب شب سائلان
 که ایان عزیزان شهر و دیار
 قوی پایه ارکان ایوان شرع
 ز سنده نشینان دار بقضا

ای شبنم از خود بر آنکته است

لعل طالع در سبزه دامان

که به خاطر عاشقان یادگار
 کند نیم طفلانه نشو و نما
 قشای زندیک مشت صد جان
 ز پرور و کاشش کی اعتدال
 لطافت مشرف بتوصیف او
 که دار دز ابر بهاری نقاب
 صبارا حریر هوا بخت است
 شناور بهر گوشه صد نو بهار
 بهار ارم در که میان شهر
 سر سبز کی میفشانند گیاه
 که شد دانه در خاک تبیح کوی
 شکر جوشن و از فی بوریار
 سخاوت کمی را به عیش رساند
 که در ترانه و نوا من رسید
 که گفتند نه نهند بهشت را
 بنال بیند میوه اعتبار
 در ابر و بایما نیار و چشم
 تو نکر طلب در لب سائلان
 ز رکبت در دست تو کیسه خوا
 سر عرف بر خط فرمان شرع
 ادای تدین مصون از قضا

ز زر پر کو اکب

ز سنده نشینان

مله از شرع پید اگر لقا
 در محبت آنگنان مفتیان بر خد
 که شد می از نشسته استلم
 معنی بومی در از کرد
 شت روز در کار و عدد و عید
 و هر کسی را غمی خاک مال
 چنان خلق آسوده از عدل شاه
 ندارد غم از اهل این شهر هر
 گز نیست دل را در نیاشت
 در و هر مسافر مجاور شده است
 که آید حدیث وطن در میان
 ز دلهای سفر کرده فکر سفر
 به میخانه پیر میان مل نه مل
 مسووی بتان کار باغند تر
 ز تجاربند ارباب احتشام
 سپاهی گفیل کفایت همه
 حراست مفوض بامین امان
 سرگویی خنیاگران بهره خیر
 و ریح بسته مار از نشان
 بهرام سر بر فلک غرق
 به سحاک هو با که در کشند

ای این شهر ظاهر است

از این شهر ظاهر است

ای در میان از زان و زان

کبودش کند در ره الحساب
 که خواهند کرد و لقب شان که
 فرو برده سرد در کریان خم
 که فی نغمه پیچید در پردا
 و هفته بر روز نور و عید
 بروش کشد استنی شمال
 که بجز زنده آه و هو ال
 طلبی است و در دفع غمی
 غریب است در ملک و هر که
 از و باطن جل ظاهر شده است
 بنالید ز در و غریبی زبان
 بخوشید اشک و دایع از جگر
 رسانیده چون بوستان گل گل
 بعشرت دل از پسته پر مغز تر
 اگر کان اگر بجز در زروشم
 رعایا که بین رعایت همه
 راحت هم آغوشن هر و جوان
 نسیم در و بام شان نغمه
 نهانی ز خود کوشن بر سازشان
 ز هر غرقه در طر فکی طعنه
 دل اهل نظاره بالا کشند

گرفته بی کار خود بدو شش
چنین بیان کرد نقشش از
دلی کم اگر گشته در شهر کوئی
بکاشانه باد اگر سرزند
بر روی صباگر به بند فدر
بهر خانه عیدی بر آسوده است
عمارات عالی بدمان کوه

سر کوچه عاشقی بی عیس
که در لب تبسم ندیده ناله
بلند زلف بتان موی
بی رخصت گشت بر در رند
نیار دزد یوار بر کرد
بد هر اینقدر عیدم بوده است
بر آورده سر از گریبان کوه

در تعریف لشکر

چه گویم خود از لشکر و لشکرش
طلب پاکشیده است از هر در
زهی لشکر بجز روزگار
ز جزم قمر در کمی و پرپی
درش چون در توبه پیوسته با
دل خلق فارغ ز فکر معاش
همه بشما سپیده طبعش
اگر پرسی ز آسمان سقفاو
کشاد کف مکرمت صرف خوان
مگوا ز چه بر نیک و بد شد بیل
محاذات این بقعه در آسمان
ریاگو مکن خوش بیکار زمین
خلایق چه مور و ملخ در میش

کنز آوازه شد فتح هر کشورش
نبودش ملی مش ازین لشکری
که هر گوشه نگرده کشتی هزار
فکاک اکف طرف آب خوری
در و پای کوتاه وستان راز
برای کسان زرق خود در تلاش
همه گله طبعه سلخش
وگر گویی از بحر و کان قفاو
مسلمان و کافر بر آن
بخوان قصه کبر و خوان خلیل
شود منقش نام اهل جهان
که داه داز و خیر حسن
مغان اکف نذر آتش هاش

ای خوان گشت سلطان

ز خاکسترش فقر بتر گزید
چنان تو ده گردید خاکسترش
باین تبه گردون نیلوفر
از چون بجالی آید شمال
از شام در بیت دهن کند
چنان جو گیان ادبشست
دل از حرف خاکسترش تابد

ز سحاب رخس به پهلوی گزید
که بر چیده اختر فلک اخترش
ز خاکسترش شسته خاکسترش
کشد سره و خطن چشم غزال
که آینه صبح روشن کند
که از آب حیوان نشویند روی
مگر وقت تعریف گو مایه نشد

در تعریف گریه مایه

که گریه در دهر دید این چنین
که ایان شایان همگلاسه
جهانست از جامش اخترش
بهر آب آتش در آغوش
زمین با فلک سر سر گشتی
ز جامش فروزان صفائی
بر آبی ارش کاشی تراش
در ولال رویان لای سرو
هو سهامی مرده ز احمدان
بنفش نگه از بد نهامی تر
زخوی کرده خوبان با آب تاب
عراقی و هندی بهم وستان
سفید سیه دید تا چشم دید

که گلشن از گشته گلشن نشین
بجز دو دیر این خا نگاه
که است این صد خیمه شیشه
در آن خاک تن این ز با چشم
که بر جش هم ابی ست هم
در ووش مرم بجای
دل کان فیروزه اندر جاش
ز جامش نگه رشک مال تدر
تر و تازه از جلوه شاید
بد نهامی تر فی سمنهای تر
در ع دیده را داده از دور آب
چو ریچان نسیم بیک بوسه
چنین پیشه عود و صد اندید

ای ز کز این کلام

ز لطفت هوایش خندان بهار
 بیایکی فروز نیست جیون ازو
 در آبش فروغی فرو چیده اند
 چنان صاف کریم افشای از
 ز آب خضر طاقی طاق نیست
 از و تا نشوید سخن در دین
 بشد اند حریفش نمازنی بان

در تعریف مسجدها

ز سبستان رولاله دار
 چه یاکان که آیند بیرون ازو
 که گرمی و سردی در دیده اند
 گذارند در خانه و ریای راز
 در و ماهی از ساعد و ساق نیست
 ز آلودگی به نیاید سخن
 بقو صیف مسجد نفس شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی که سجود اعم
 نمازی که اینجا توان کرد ادا
 ملائک در هر طرف بسته صف
 ز شامش صفا بر سحر رخیه
 ز شمع معنبر علم نور طور
 چرخش پروین تبار افکن است
 چو دامن فانوسها بر زمین
 چو شهر روز خورشید چهره بنموده است
 ز بی فیض کز مایه یک دعا
 بخوشش که قلمر شنا میکند
 با و بخت احباب بر سر است
 خورشید عکس اگر غوطه در این لال
 از و پارسائی و ضو ساخته است

دکن شسته رشک زین جرم
 توان کرد در کعبه عهد اقصا
 کند جمعی شنیداش از شرف
 تجلی ز قند بلیش او بخت
 و خانشن بخور سیر زلف حوا
 که از مغز مهر و جش و غش است
 و از بکلی قدش میان پر زین
 پس از کعبه اینجا جبین سوده است
 شود حاجت صد اجابت قضا
 صبا سینه آشنا میکند
 که آتش سر چشمه کوهر است
 کاف عنت دید در سینه موج خیا
 که خود را چنین تازه رو ساخت

بجای او مال ابروی شاه
 جبین بهای قوس قزح و رخو
 بصد بجان حق و پنهان خست
 نرس رفعتش تحت فلک
 زمین کرده بر کندش ناگاه
 زنباسی عالی بمنزین جهان
 ز رفعت زمین کند خست
 ز حرش سخن شد فلک و نگاه

ای کس که

درخشان و زرد پیر و جزو ماه
 کزان طاق رنگین مثالی نمود
 که طاقش تواند شد از عکس جفت
 طیور لب بام حق ملک
 بر افکند او شاو با نی کلاه
 زمین کرده و کرده بر آسمان
 جهان اسر قبه استی قمرش
 عمارت کنم وصف درگاه شاه

و تعریف عمارات

ز بهی قصر و منظر که از قدر روشن
 بروی ز قصر خورق و نور
 ز خارا تراستان فریاد زور
 ای اصفی شک تراستان
 هند بر زمین حش و صف
 زمین آسمان منظر از منظرش
 بعالم فروزی در آفاق طاق
 منیر جام بر مهر تو
 بعرضی زمین و آسمانی می باشد
 بر ایوان کند چون سلام آفتاب
 مقدر طراز زو اقی بلند
 از آفاق بر ای قافان
 ز آستان تصویر یقوت و جد
 فضائش مصور نقش چنین

ای کس که

ز بهی کند پیش او آسمان
 ستونها بسکینی بی ستون
 ازین قصر شیرین در آفاق شود
 مناسبت شود آله و آستان
 در فتح بر ملک باز از درش
 خوراز بر تو شمس پیش طاق
 لب بام با آسمان در سخن
 ز کرسی عیسی و عوی بکسی نشاند
 کند آبروی طاق ناز از جواب
 همراهناده بطاق بلند
 کل و لاله در حیب باغ و بهار
 چه خوش صورتی یافت روزگار

پی ز پیر یوان بسجرت سلم
 بتصویر خوبان خاطر فریب
 بجنبش در آورده از سحر قرن
 خلش بچرخه در حازر انسان
 گرفتارند مرغابش بال بند
 چو فارغ ز آرایش گل نشست
 بدر پادشاه کرده نقشی دفن
 چه در باج و کوچ دل ابل زار

ای یار
 ای یار

چهارده نقاش بافی رسم
 ز دها فروز نقش شکسته
 نسیم نقاب از جبین بر رخ
 که کرد دید چنان بدین فگار
 ترشح رخ حاضران کرده تر
 پیر داز آواز بلبل شست
 که کرد دید نقاب نقاش چین
 چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف باغ

بگلزارش افکنده عشرت ساطع
 صباست افتاده در سبزه
 در جام جمشید از عبهرش
 زهر برگ آثار حسن اشکار
 معطر مشام از شمیم سمن
 ریاحین شبنم مزین بدر
 چشمت زنی ز کس پر خمار
 زهر سو بر آورده مرغان خرو
 پسندیده گوسوسن نکته ران
 ز موی بنفشه شری قدیم
 ز خورشید خیری دل شب سحر
 شقائق چو خوبان گلگونه رو

ای یار
 ای یار

ای یار
 ای یار

بنگینده در پوست گل انشاط
 سربلور با در کنایه سبزه
 زنده چرخ خورشید نیلوفرش
 دل لاله از عشق خود دانا
 موقوف ز ریحان نسیم خن
 بهر نیز از آن دل غنچه پر
 نظر کرده ز رخسار مست یار
 ز جام گل آتشین مست جوش
 ز دج شهلش غشی بر زبان
 بهار گل عنبرش هر قدم
 نظر با خوش از دیدن خوش نظر
 فرو دست بر زنگ نسیم بو

ربه گلبنی چتر طاق ^{سے}
 ز شوق تماشای گلہامی ^{ای چتر طاق ہیں}
 ز لالہ کہ ریز و صفا بر روان ^{جمل مقبت}
 لہ بہ جاف و دآدہ خم در زمین
 ز ولہامی عکس چنان رنگ ^{سے}
 از روان در شندگی در شب است
 بآن روشنی کز خش چشم کوہ ^{سے}
 اگر لالہ گردد از وتر ز بان
 نیار کشیدن ^{ننگ} برون آفتاب
 فتد ما پیش ^{ای تو را اندر} گرد آب بقا
 بہر سوز و ہقانی صبح دم
 اگر شام اگر چاشت از خرمی
 تر و تازہ اشجار را شاخسار
 چو خمر داود بناعبانی کنند
 در خان ^{بہر} پر بار ^{ایں} نہرین
 در خان نادیدہ روی خزان
 چنان ^{بہر} و گل ^{ایں} و گل ^{ایں} و گل ^{ایں}
 صنوبر بہر ^{بہر} شمسین ^{ایں} سراپا زبان
 گل انہ ^{بہر} گرد نہال از شمال

وہابی خانہ طریقت

۱۲۵۱

بعثنا رطافاً ب ۱۲ ای سیم سوئی ۱۲

اسی کاوشوں کی

ز بهر غنچه تاج کا قوس سے
 یہ نظارہ ہر دم نظر نشینہ
 ز عکس گل و لاله رنگین
 زمین تہ نبتہ گشتہ دیباہ
 کہ ز نگارگون گشتہ کبھی جوی
 کہ کہ مشابہ فروش از کوکب
 کند مرد مک بنی چشم بود
 کند معنی خوشگوا ری بیان
 از و عکس خود را بچندین
 مراغہ کنان پدید از بحر جا
 خرا مان خرامان یو ای ارم
 ہوا صبحی و سبزی با سبزی
 ہمہ کردہ پیوند با پیوند
 خزان چون در آبان خزان
 پی سجدہ شکستہ سبزه
 ہمہ چون املہای ہر آن
 کہ قمری و بلبل قریب
 ز سرکاری قمری سادہ خوا
 چو پروانہ بر شمع افشانہ مال

۱۲۵۱

بعثنا رطافاً ب ۱۲ ای سیم سوئی ۱۲

اسی کاوشوں کی

در صفت انبه

بشاخ کهنه بر برگ غلطان بنامش

چو طوطی سپی و قفس گره و باز

بهانش جان دلکش مرد دل با
 ر سبزی بطونی خطره در
 برو تاز کی آنقدر رسیده آب
 ز شادابیش سایه در دشت و
 خم افتاده بر پشت و بر سر
 خرم طاق شاخش بحدی بلند
 اگر پندش نه چشم عتاب
 کریان شاخست چون بر
 خزان تا تازد به بساخن
 بی خرقه تخیل خود بخیه باست
 ز بس بختکیها بار باب و رو
 باین طبله ز عضران و حمن
 ز عطرش گره گشته و نافه جو
 معطر جو حیب سمن نجفان
 ز لذت چشیدن بکام است از
 به نکت چمن و بلدت جان
 برای ملکین چو خوان می نهند
 ز بس کرد و در وصف خود گفتگو
 با حباب از ریشه شد می چیا
 تندرو از اسیران گنجش
 بی بازار کام و زبان ره سیر

ای خرم طاق شاخ
 ای خرم طاق شاخ
 ای خرم طاق شاخ

کرد و مشت بر سینه کو بد
 بابت مرد مکر و کشت
 که نقریده در سایه اش قناب
 خس خشک اگر در جان تر
 بدر رفته چمن باز او برک
 که دارد قفا دل بیرون سبند
 شود که ده شاخ از بیم آب
 شود سی فشو و نما کیمت
 نهادند این که ز بر دوش شاخ
 از آن حقه بازان شیرین است
 و دم بسوی زور خسارند و
 در دند از حده کلهاد من
 ز تب و فن در صفایر و دیو
 از لب چشبی کام شیرین
 به نکت خن در مشامت ازو
 که آن مشک آغشته در زعفران
 بتا از زبان در دهان می
 زبانیست خمس بگور آورده مو
 که در کام شان چاشنی شیرین
 شکر چاشنی کیم شیرینش
 بیک چاشنی از شکر بیشتر

رو بگو بخور و لذت بجار
چنین تازه شکر بجا لم که دید
تسبیح طلایی که بر و زده است
ز بس در این بوشان زو که
بشوی سخن دامن بر ز دست
ای سینه شد

ازین تنگ شکر توان کرد بار
که گفت آنکه لذت مجسم که دید
کی این دایمان شکر خیزد
حکایت از گوشه پر شاخ و برگ
کل نسیر بازار بر سر زبانه

در تعریف بازار

چه گویم ز آیین بازار با
بطول مقامات شیرایان
ز بس ز نور و زیب رشک سحر
لبود از بس و لبری کرده اند
لبود ای ایشان چو کوشید جان
سیه چشم سبزان رنگین نگاه
خرو و خشم طر با مبتلا
بدل از ره دیده پیغام ده
خرم موی شان و رخ جان دل
در خشان چراغی بدست نگاه
بعاشق نوازی چنان عشوه ساز
بجذب دل و جان اهل وفا
بر از چمن همیشه سر آستین
کسی که بیند چون خاک پست
تغافل چو تامل و بازار خویش

نه بازار با تازه مکنز کار لا
بعرض خاللات سودایان
بر و زبانه دکانین بر از ماه و مهر
مهر و زهره را مستثنی کرده اند
به بیجانگی رفت دل و دایمان
لبشور رنگ از شکر لاج خواه
دل از ساعد و ساق بدست با
بر از بوسه بهای و شام و ده
سرگومی شان عالم جان دل
که دو دوش کشد شعله بر مهر و ماه
که کمر نداز ناز کار نسیاز
دل آشتی رشک آیین ربا
که با گرد و رو بند چمن از جبین
بدان در افش کبرند دست
نماید که گوشه کار خویش

اگر حیب شان بزخم نکند
سقط از ادغ دیوانگی است
ز عابد فریبان بند و سپر
نگنجی تفکر برودش بر
خشن باست در چین مو شا
رهنده غزالان صیادان
دل آبل و کعبه محترم
لب باوه پیمای جام
نگه غیرت گلشن زهر شا
غم نامسلمانی بجز نیست
فتد با مسلمانی از داور
بجسمی ز دین کفر کاری نیست
وتادند در کفر صبر و سکین
در ایام شان کیشیان خاند
سر تقوی دهر می کرد در د
ره مایه داران ایمان بند
بهر گوشه در بیع کطف نهان
بر آورده در چار سوسه جو
تاسایکی و چایه ۱۲
پراز و سفتش چار بر کن جهان
غلط چار سو برز بانم گشت

در سوره علقه در قرآنی ط

بجفت

ای خردار نقد دل در میان نهارت می بندد

با صفا در ۱۲

شیم خشن تن بخد مت دهد
بلی حسن باز اریان خانگی است
ز اعجاز حشمان جاد و میس
در آغوش خود گنج و بهوش
خراسانیان حمله بند و شان
صنم لیک در دوستی بران
وز ایشان همه کعبه با صنم
تبسم شناس و سلام آن
ولی غسکت بی رسته مهر شا
سخ سجده ز نامرئی اجر نیست
کند غمزه منع خود از کافرت
بفن ایت دوستی بر فرا
حذر از کرمای ز نازیب
چه دین پاکه در برن ایشان خاند
از ایشان سری صندل بود
بخر و نقد دل جان
نگه دشت دلالی اندر
بگرداب صفتی صبر و بر
زنگامه بندان این چار سو
کرو زنده از چار فصل زبان
که ریش چو راه هشت است

ای خردار نقد دل در میان نهارت می بندد

ای خردار نقد دل در میان نهارت می بندد

ای خردار نقد دل در میان نهارت می بندد

ای خردار نقد دل در میان نهارت می بندد

محوطه جد گشته زوهرت با
 و باروی نیم گشته روشن
 چو خورشید از گشته روشن
 میان آنقدر در دروی کا
 که دیدست مرگ ز باین دگاه
 منیدشت که آسمان این زمین
 زده حلقه بر در او کاروان
 بهمانی سودرانی ز دند
 ای برای بهمانی هم افتاده کالادرو
 بروی هم افتاده کالادرو
 بصدیب وزیر عروس من
 گمانگر خم ابروی دلبران
 خندنگ استخوان شیرگر و فسانه
 ز شمشیر که در بران جام
 ز صیقل گر ان عکس آینه با
 ز صباغ کز باغ گیرد خراج
 ز بزم انگن کرده گلزار سود
 فرو خیده گل از بر چستین
 کشاد و خرو بر بیان تنگ
 ز عطار آن نافه بند شمال
 چو خوانند نغمه بود آورند
 برای نشست صفار و کبار
 ز لب خالک و عنبر آگین

در بزم

ای ایچان مرشد

ای ایچان مرشد

ای ایچان مرشد

ای ایچان مرشد

وزان نه سبب با خلق ز اهر با
 برو که چو خطای شعاع
 که دارد کنارش میان کنار
 که بر کار و روشن اردنگاه
 منیدشت که آسمان این زمین
 متاع جهان اردش و میا
 برین کرد و خاشاک خندگی
 میان گیری کرد و سودا
 ز دکان صنعت گر ان جلوه
 نشانیده در خانه های کمان
 که سو فار و زه دمن ده باز
 ز انکار کی کار خصمان تمام
 ز صبحدم حیدر در سینه
 تلون تصوف کنان مزاج
 ز زهر و گرم کرده بار اسود
 سمن نه بته از قماش سمن
 زهر رنگ بر و هم رنگ
 که در چین خور و چنان غزل
 زهر خانه صد عیشه عودا و
 همه صندلیهای صندلی
 عیسیر گریبان سمن شده است

در بزم

ای ایچان مرشد

ای ایچان مرشد

ای ایچان مرشد

ای ایچان مرشد

زترین سو کا نیم زر کرے
چنان نوشد از زر کران برسم
خود را بجزرت ریا کرده اند
بدام قفس شان زنده بال و پر
طلا کر چه مستغنی از کیمیاست
خواجه فروشان بکج دکان
ز مده ز بهر کی جتر شاه
ز تبسج در کشته گردان بها
چنان بر ز صراف تمیان و هر
شود تخم نازر بشهر و دیار
ز نامت بکا بها خبر داده اند
بر آگنده صبح بوس بر تو
بی خطبه اش سخت تبسرها و
چرا سکه از خنده و بند و دمان
چرا دین بنالده که زود در دکن
نیاید زرد یکران در حساب
ز وصفش زبان اخیر افشان
ز نقش نگه شعله اشست
از و کر بچین گفت کو میرو و
شب عید را این بوس زیب بر
در اقطار عالم روان بچنان

اسفاس برین
لفظیک بقدر را
بجزین جوانا

مرصع نگه دید ه مشیری
که شد یار و ز میده کار قدیم
دورین خروده کاری جها کرده
بجا ورسته زرتذیر و غلط
ز ایشان منبر کیمیا طلاست
ز بس مایه تل کرده دریا و کان
بر افقی خرامان فرو بسته راه
کز ان فتمیتی کشته و گریه
که بر کشته جشم حریصان و هر
شیارست گاهها ز دارالعیار
طلایای نامی بدر داده اند
ز رکبته آور و روی نو
چه خوش و ولتی رو باین رها
شد از نام شه روشنای جهان
ز رببت شکن شاه دشمن شکن
ندارد سها پر تو آفتاب
لب از گفتگویش و خشان
ز حرف عیارش سخن نیست
بزر نام خاقان فرو میرو
که آویندش در کلوی سخن
که در مدحت شاه طبع رون

اسفاس برین
لفظیک بقدر را
بجزین جوانا

این که در اطلالی شود
 که این است که طبع الحذر
 شود برین دشمنان بیاغ کرد
 ازین سکه دار دزد خورشان
 یک طرب در ره جست و جو
 ای تاج محل ازین گشت
 ولی خویش از ازین غصه گشت
 دور و است لیکن بیا زار و کو
 بسیاریش شکوه فاقه کم
 نه آن وزن رفته ست در کار او
 زرد و یک این اسبک کرده است
 مگر فقر گونا و ک جا ریر
 بدی ماه عیشت گشت خوشه چین
 زهرانی خود زبان در پاش
 چنان جو و شته داد و فرمان دهند
 ز ابل هنر شهر در زبور است
 خوشاعت و قدر رباب علم
 رواج علوم از مدار من فرود
 ز تنگی دل حلقه دور رس است
 زو از خاطر ابل دانش بد
 ز حورشیدی شاه نصیاح علم
 بخت خانه مفاح باب استوخ

درین گفتگو دعوتش سکه خورد
 ازین زر کنم نگر و مثنی
 ازین زر حکم شان کند و اغ کرد
 که این سکه دار دزد خورشان
 جهانی بر ر که چه دارند
 که نام شهنش بر و کرده پشت
 زنده طعنه بر وعده های دگور
 ز سنگش طاقت ناکه کم
 که مبلغ گشت مار مفت دار او
 طمع پشت چشمی تنگ کرده است
 که دارند ازین زر خلافت سپهر
 ازین زر نخر من کل آتشین
 که آخشد از زیر کی در شاس
 که آمد عراق و خراسان دهند
 هنر مند را طالع دیگر است
 مقاصد در آمد ز الواب علم
 بی علم از آفتاب و نمانی نبود
 افادق بکام دل خودت
 بغیش مطول علم مختصر
 هر علم صامت بحالان علم
 نویسند بر من عشرت شرب و

این
 ف

ای فاعله رسانی بکام خود رسیده

بجو فیقینان صافی نهسا
 جهان منطقی داد و ادب
 بنجوی حکمت سخن گشته
 حکیمان خوش خلق فرخنده
 نه شارات شان گر بخت شد شفا
 شفا نفس نیست در دم
 حکمت علم چون افراشته
 که نسخه دادن بمرات مرض
 کند دیر خاک ره شان طلا
 بطبع نبوت در آید لغت
 از ایشان تعجب نیست تجارت
 اگر سعی دفع سود کنند
 شد ندی اگر از کرم چاره ساز
 اگر گرده شان شود بشیوه کرد
 ز اهل نجوم آسمان آسمان
 دمیقه شناسان دن جناب
 بفکر طویل و خیال عرض
 ز تقویم شان در ساعات
 قضا و قدر اندر ایام شان
 عطار در کار جیش بوجیم
 شوند از صد منک است

ای بزرگواران تیر از جهان را ام ای بزرگواران تیر از جهان را ام
 ای بزرگواران تیر از جهان را ام ای بزرگواران تیر از جهان را ام

جهان روشن از بر تو چو تاب
 اکیش آمده منطق طوط
 که بکسیخته ربط علت ز حروف
 دو انیده صد چون رطوبت
 مرضی جهالت بسیار بدوا
 بخضر مسحا قدم بر قدم
 مرضی ابیه پشیر واداشته
 نویسنده جان امل غرض
 گشت در کس از نه خلق
 بته من گفتند استخوان شک
 ند از تو اگر چه بسیار دل
 چه و امق که فارغ ز غم کردند
 نند بو مرن تب حرص و از
 تب از پیکر شیر ریزه جو کرد
 علو و شرف کرده به سو قرآن
 صطلاب شان عنکبوت آفتاب
 برانند اختر ز چاه
 چه از دوه قرب طاعات رد
 مطابق نویسان احکام شان
 شد از جود ایج شان
 زحمت سعادت شد

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

۱۰۵

۱۰۶

۱۰۷

۱۰۸

۱۰۹

چشمش نویسان حج روی نگار
 زینستادگی آن رقم پروران
 دید لام شان طره که گویمال
 اگر سطره همان مقابل
 رسد شان کنند از حسن رسم
 پی آورده از نام شای بنام
 بلند چنان پایه شاعران
 اگر فرق اقبال شان شست
 چو انسان بنطق از همه بهتر است
 اگر بر زبان حرف خارا درید
 که ایند اما که ای شه اند
 ز رخشانی معنی دلفرود
 زده احی حشمت سنج
 همه خرده دآن همه خرده گیر
 انه لیشان اهل دکانار شست

در آرایش صفی روزگار
 گنگه شوق خط عارض لیران
 نهد نقطه شان داغ بر جان گل
 بیای نظیر با سلاسل نهند
 بزلف بتان پاک نوک قلم
 بر احوال رباب نظم تطشام
 که شعر سیت در سائیه شاعران
 بچو شند حساد بجا بجا است
 که مردم ترا نکو سخنوست
 از ان معنی گل سار آورند
 بروند لیک ز درون گند
 شب فکشان ادیر از روز
 همه صاحب فطرت انور
 بیان دلنشین ادا پذیر
 خرد را هر یک جدا ناز شست

ای که در دهان
 ای که در دهان

در تعریف ملک مومی

سحر حله عرفان از قلمی نیست
 ملک نام ملک سخن ملک او
 دلش کعبه از راهود
 فلک سخره اوج انداز او
 صفقا دلش از عیار نقار

که از شور او قطره دقلمی است
 سکون دل از جنبش کلک او
 رطبعش کمالات نمود
 ملک غرقه موج پرواز او
 چه نسبت بلج باغبان

چنان خاطرش محو در یادوست
 چنان پوست بر پوست شکافت
 دلش آنچنان روشن از نور را
 چنان بر دز آینه دیده زنگ
 هر از سود و سودا شن چنین سفر
 ز غفلت شمار و مهر عیب خود
 صبور می بجایم دل شب زند
 ز تعمیر کاخ قنادم زد دست
 نکاهش لقب شعله از تاب شک
 لب از خنده نهاده بر روی هم
 برون داده آلاش آب گل
 بهر جا که صورت بر آرد گیسو
 کلامش همه حمد و شکر و سپاس
 ز اندیشه دیگران تابست
 درین باغ زانگونه حق جوست
 چو دار و می بخ نصیحت دهد
 نه بمان حدیثی که آر و بلب
 ز غل قناعت بدو مندیش
 شکایت نکرد و بدو کرد لبش
 ز بر بلای کج آید ببا ننگ
 بخرسندیش نیست کس در زمن

ای شکر که بگویم

ای از قناعت او در شکایت است

که آب در قش رفته بر باد و سحر
 که در مفر مغرور که به شکست
 که در کف دست دیده که دست راز
 که هم رنگ بودید هم نوبی نگر
 سحر باز شکیر او بی سحر
 برون کرده از دست خویش خود
 به حجر علی خشم لبالب زند
 کل طینت خویش بر هم زد
 شکوه دلکش ز شور آب اشک
 رسانده در گره هامم به غم
 بخون جگر کار بر می کرده دل
 یعنی عزیز و بغایت عزیز
 ز می ناله و آن مخاطب شناس
 ز خود در صفت حاضران غایت
 که هم بلبل و هم گل او شده است
 یک و ریشه دل بدلت دهد
 بزول بدل تا دل آید لب
 موس در شکایت ز خرسندیش
 دلش خوانده در شک و درویش
 اگر آنگه در دلش جای نگیرد
 مدار و قناعت و بی در سخن

ای شکر که بگویم

ای از قناعت او در شکایت است

سمنی ز منهار انگیخته است
 خلو و سخته طبع و قش می است
 بنیر وی طبع و زبان و کبر
 کم افند چنین نکته پر و از کم
 ز مغزول و جان سخن رشت
 بلی حریف ز آنجا که بالا رود
 نذار و بر آینه رنگ کزاف
 تحسین جوهر ما را اند نفس
 سخن بود و سخن گویا ز و بیا سخت
 به بالین او یاس نسین چو خوا
 غروب با همه حشمت و شان خویش
 فروغ سخن طالع از مطلقش
 در افسانه فردوسی مثنوی
 ز باغی مزین نشین سخن
 هر قطعه صد قطعه در خوشاب
 بان با خنجر شرا نشا
 له چون او نو اند سخن بر دین
 به صفت نفس گرم تر از باده است
 به قدرت و دو گرچه در حساب
 بپروده است جان گرچه تعلیق

بدخشان بدخشان برآرد و زکان
 کمانی بدعوی در آنچه است
 معانی در ایضا منقاد است
 حدیث بخاید جگر کا و ^{ای طبع} شب
 که نازند از نقطه و معنی ^{بسم}
 بقدر دل و جان سخن در کش
 چو آید سر و تا با ^{ای جان با سحر} بخا و دو
 درون کرده از نور انصاف صاف
 مزار و نگه حق تعریف کس
 وصیت کنان فارغ از سختی
 خدا از برایش ^{بسم} میخاید رساند
 ز دلو این داشتند و توان خویش
 و ^{ای دلو این است ای ملک می آید و میخاید} کس قاطع ^{ای طبع} از ^{ای طبع} خویش
 قصاید ظهیری غزل ^{ای طبع} خسرو
 که بالیده زوچار ^{ای طبع} رن جهان
 نشانیده بر آفتاب
 که کردون بران نتره ساز و نشا
 ظهوری ^{ای طبع} نگویند مردان خویش
 مرا ^{ای طبع} شای خود خوانده
 و لیکن ^{ای طبع} بنده ز من در حساب
 بشو رانده ^{ای طبع} کما و تقدیر من

بسر و از خود تا فلک می برم
بشاگردش خنود استاوش
ز بس ظرف در زنگاه لبیان
بای عالمی غرق ^{۱۲}
مرا هم سخن بر سخن میبرد
سرمعارض اگر رستم ماین ^{۱۳}
ای مقابل ^{۱۴} در دره ام آفتاب
ز منوی جهان را با فم ^{۱۵}
کهن کل این باغ را تو برم
چنان کرده ام لعل و طبع
شراب معانی است در ساغر
به چشیش چو آرم کلب زبان
به زمینی که خوان بیان می هم
ندارم ز کس منت آفرین
نهی در لعل جز و اشعار ^{۱۶}
لفکر بلند ان مهین ^{۱۷}
درین نسخه خود سیم آن خوبی
فصاحت ز شادابی طبع من
ز گلکم بحرف رخ شهر ^{۱۸}
ر ز رش به بکار ارباب کین
به پیش نه رنگینی گفت گوئی
چو از دفتر خلقتش آرم رستم

ای استاد ملکوتی را از اناروی خوش طلب کردار

ای کاتب کمالی که در کمال است

ای شوق کلام

ببال ملک تا ملک می برم
استیرم بنارم تا زار ^{۱۹}
سبک ^{۲۰} گر چه ز قفل ^{۲۱}
ای بایر ^{۲۲}
چرخ ^{۲۳} بر نویت ^{۲۴}
بای ^{۲۵}
باقبال ^{۲۶} دست ^{۲۷}
نهم ^{۲۸} بر دین ^{۲۹}
خشی ^{۳۰} بر آرم ^{۳۱}
لبی ^{۳۲} شمشیر ^{۳۳}
که روی ^{۳۴} شب ^{۳۵}
سخن ^{۳۶} بر ^{۳۷}
پر ^{۳۸} از قفل ^{۳۹}
سخن ^{۴۰} در ^{۴۱}
که دارم ^{۴۲}
شود ^{۴۳}
که بر ^{۴۴}
که از ^{۴۵}
گل ^{۴۶}
در ^{۴۷}
بود ^{۴۸}
شقائق ^{۴۹}
نوسیم ^{۵۰}

ای ملکوتی را از اناروی خوش طلب کردار

ای کاتب کمالی که در کمال است

ای شوق کلام

بجهان بخان شهر نو خیم است
 گنار در زبان
 بجا ساقی آرزو سبست
 بجای بر آسهای گنس
 بطاهر از روی استغنا لب طلب

کلاه ده که انعام گیرم است
 فلک از چو حرف طلب ادب است
 فقیر و غنی چشم و دست تو
 بشاهی نشین تا که ای کعبه
 بشون در باطن این جو ممنون

ز دریا دلان سائلان طوبی خوش
 نیاید خور از نور بخشی به تنگ
 بنویر طوبی شمر طبع نیست
 بحد الله از جود شاه جهان
 چنان برده بی شهرگی شریب
 طلب در زبانها محفل شده است
 با قلم آبادی آورده بر لب
 بی فاقه کس رو آورده زدند
 ضرورت بر افتاده از روزگار
 زبان هر زمان این تقاضا
 چنان در دوش جودش برام کرد
 بدو طبع دوش از زیر بار
 اندام چه خواهم همه چیز هست
 گرفت از دبی کار و بارم روا
 شد آن ده مقرر بشیر لعین
 به بقطره او بنده زانو زدند

نه بنده جز در خور طوبی
 خست مکن در دوزخ خانه تنگ
 کشا پهن دهن مکن کفچه دست
 ق کز گشته طوبی گیاه جهان
 که سائل به دهن کند ز جیب
 گرفتن بدادن مبدل شده ای
 همچنان کان خست و سخت و عیدی
 که بن بخلسان بر زانو زدند
 همین جان ضرورت بهر نیاز
 که دل هر چه خواهد متنا کند
 که می بایدم صد طمع و ام کرد
 که حسرت تر کن که افتاد کار
 مگر اگر بایدم نیز نیست
 که دارند شهری بن احتیاج
 که در خوش قعاشی است شکستن
 که در نفع بر شهر سیل و زلزله

ز آن شاه و ده دارم از طوطا
کشم از سیکایت جابجاست
از و سکتم کوه حشمت
گرفتم از و ساحل عتبات
رسمین تنی لطف فکرم نیاز
قدسی تو هر لحظه صد جان پاک
بز نهد آن که در کنش دوست
سمند صبا ماند اندر شکفت
که دیدست شاعر باین کس ساز
نگردم ز رات خود و جتن
ترا اگر ز رانغ باید شد
نه تحصیل باقیست مقصود من
ز لب حرف خوشش برون کرده ام
لیم کرده پشت ارچه بر هر طلب
اثر از برای دعا نطلبم
ندارد من کرچه کار آستین
به بالکد ز حشا و تا کاستن
بدرد یوزره بر خویش منم
برای تفاخر کدانی کنم
تو کدو نام ز ششم رسید
کدانی باین بی نیازی که دید

این شعر را در کتاب
شعر نیکوکاران

که باو آرم از شهر خود
سر زینکاستن برین
که در و از و کشور
که کشی است در و روز
کند پای در محد زین دراز
که برواری افتاد کار از خاک
که جنس طرب در مزاجت
از آن طرفه توس که خواهم رفت
ز بس که وجودت مرا بی نیاز
سخن میکنم از اصطلاح و کن
مرا ناله می باید آورد و در
به تقریب مذکور شدن سخن
بهت طمع را زبون کرده ام
چو رود داده رو کنه در طلب
ولی چون تو خواهی چرا نظم
بلطف تو دارم هزار احتیاج
منی و ز م اهل و خوشتن
بر و دوشی از تو خلعت و هم
که ای شهم خود ستانی کنم
شهم خواهی خواه شهم میرسد
ضعیفی باین ترک نازی که دید

که دانی ز اهل سخا بسته با
 دل و لب خاکیست
 که کند دست بانه گله
 یک خرص تاب نداشتم نبرد
 بد حال آنکس که دارد نگاه
 نیایم به تنگ اعتمادیم هست
 راحت بدل گشته رنج تمام
 سخوامم در گشت گرم طلب
 گرفتن ندانم تفاخر نجات
 نیایم ز شیرینی زربه شود
 نیارم گذشتن ز حق ادا
 نیفتند اهل طلب در تعب
 از آن یوشن خواشتم کرد
 بنای طلب کرده ام یابی
 شود فوت بهشت شاعر
 به نخل طلب که درم برگ شاخ
 درم در یکی مضرت نه تنگ جا
 باین گفتگو چون نفس شد علم

ای بزم

که محتاج گردیدی احتیاج
 ز بانی درین چنانچه نیست
 پشیمانیم که جگر سحرش
 دوم صدفه هرگز معاشتم
 ز رخ از مهر بر سر سیه
 که در جبهه و کف کشتا هست
 ز ویرانی خویش جسم تمام
 که بگذشت حرفم ز سرم
 توان متجان که در جان کجا
 نمیخواهم اما تومی ده بزد
 که حق ادا را نباشد قضای
 اگر یاد گیرند طرز طلب
 که بدگو نگوید گدائی نکرد
 که داند درین کار دستیم
 کنم خویش را اگر خواهی
 فانی چون کشتایم دهبان فراخ
 زرد خلعت و سبب باغ و سرا
 به تشیل گشت این حکایت رسم

ای بزم

حکایت

که بود از سخن خاطرش گلستان
 میان بسبت در کسب و به معاش

یکی خار کش پیر غیرت جوان
 چون بهر روز روزی بهر یار

که دل از خنجرش چنین کرده
 ز ریران مرکب تازده داغ
 چو شد کیمیای سخن جلوه گر
 بحسن او چون سخن پیش برد
 ولیکن شنیدم که آنجا کش
 بر د عطا یاز روی لب باز
 نخستش با نیاز و خشوع
 گرم گشته دست ترا دستیار
 ز من رد اسبها فضا لی مبین
 که دوزخم کو لی نعمتی بیجا نام
 غلط گفتم او راست عار غنا
 ز بی شالی پوشی که چون لب
 پشته کیف او فاقه بردست
 گل ارگوش بر بند او میکشاد
 با فسانه او رود راه پیش
 زه حب جانها رفومی زند
 مبادم دمی دوری از خدش
 ز تلقین او گشته ام شنا
 به تعلیم او گشته غم نفور

ای از روی

ای از اسنان شود

که در حبیب خلعت کیم شست
 ز منزل روم کله بران سوی
 فروخت از لب بلی و سیم
 زیند است ازین خم شست
 بیک خطه گردید کارش در
 متناهی او سیلی بر رخورد
 ز ازاده طبعی نشد بار کش
 در معذرت بر جوان کرد باز
 که ای از گفت حاتی بای خود
 بیامردی خلقت آمد تبار
 و گرد می بایدت وجه این
 لبان غنا در فن خود تمام
 برین نص الفقر فخری کو
 سخن کرده اعلی بر آمد یک
 به از زرخست خاک سیا
 ندادی ز رخسار تن ابابا
 بنام سچاکی که او بیند
 چگویم هپا دیدم از خدش
 بخوشنودی و صبر و شکر و
 ز خود نمایی و عجب و کبر و

نمیجوست چون غنچه خونی دلم
باین گشته دلقم بیوسید
کفم باغ گل گشته از زخم خل
ز تعمیر دل گشته ام مهره یاب
به بیمار کسم نیفتاده کار
کنند همه که گدا دست برد
شود عاجزم صاحب تخت
میسوزد آردم در سفر او خط
طلسمی چنان نیست بی دست
در ذوق غریب بر و ممشا
نکرد دست مست می و شاکم
ز در یوزره منع دلش هم کرد
ننیداخت در محبت را حتم
باند نشسته گیر و دارم نداد
برایم چنان پشته خار بست
بنارزم به کلزار صحای خا
سرهن خوان گرم تنگ جا
بنرمی روم گر بغرض محال
دم سحر خودی زندا برو
زدم سکه بربخ زرد در
بسختی گشتی گز زربخ و عشا

در سحر و جادو و زور و...

شدی گریه میشتی ز زری حاصل
غم خلعت نو ندارم محبت
بمکشست باغ و بهار
کل قدر منزل ندارم در
تسنا نگه دیده بر من سوار
ز من گو سپندی بنارند
اگر خواهد از من ستانند حراج
نیمم در حضر از کسی جز
که کوه شد از منزل پای در
به بیگانگی آشنایم داد
ز بی قدرتهای خود زایدم
تواند بجز فقیه و عارف
نگهداشت از خواری عزتم
پی پاس زر طبع مارم نداد
کز قیمت خرمن گل شکست
چه خوار است در دیده باغ و بهار
اگر سیر چشمی نباشد بد است
ببالد ز من صدر صف نعال
که کرد رخ زرد در تنم از و
چنین زرد و زین شد بهر
پراز آبله کرده ام دست و پا

و انصاف

زیر شک گفتم اشک نیر لال
باین سخت جانی که با خا بر شک
بلکه از شود خوب در با شک
باین که زده نشستی که می بینیم
نقتم زبانه زدن پیش گس
بشیرینی زهر بر دانه گس
برون تشنه ز الفت سیم وز
نهادم به پشت از پیش نه از
خوشار و زگار بهوش گشته
بطایه چنانست احسان او
کنون داوری از تو مگذر را
غم و فقتش چون تو اتم سید
کشد بار مهر تو جان و تنم
نهاده آنکه دلمون ترا در نهاد
چو کردی گرم زانچه اندم
مرا زان طلب مد عالی نبود
بشوخی سخن بوقع از رخ کشود
سخن احوالان چو جند عنا
بیا ساقی ای گلشن رنگ و بو
از آن می که ریزد سخن بر سخن
بشیراز نه بند می نسوخته تعریف سخن رهای نفس به هم بستر

شریا خورد در سرم خال
زدم دوشش کوچه نام و ننگ
تنم که در دواز سایه آن سپاه
که زانورده بر زمین سیم
که زانورده در سمار است و
زبس تلخی شهید افتد به تن
کسی چون بود با دور و زبان
غریزم چو سیاه کشته از
که بر دوشش خود دید از و پشته
سپرس از که مهای پنهان او
که آگس که انیش فراق و وفا
بصدتغ از و چون توانم برید
منه با ترکلیف بر گردنم
مرا ناگرفتن بخاطر نه ساد
ز عذر دم مرغ این گرم هم
تسائی باغ و سر الی نبود
جواب سوالت چنان سخن نمود
عنان گیرش نیست حدزبان
که هست از نور نیگینی گفتگو
که می کن که گویم سخن در سخن
که می کن که گویم سخن در سخن

ای بختی ساقی تو را
ای بختی ساقی تو را
ای بختی ساقی تو را
ای بختی ساقی تو را

ای بختی ساقی تو را

سخن چیست خوش این بهفت خمر
جهانیت ستان در گفتگو
زبان از سخن پنهان تازه رود
سخن عشق را جان بین میکند
سخن کرد در روز ازل پیر چه کرد
میخورد که شود ناتوان
سبیل سخن یافت بر روم و وز
معانی ز الفاظ و حباه بود
ز فریاد رس حست فریاد رس
شد آن که سواد سخن بهره و
سخن چیست بیغ و فسانش با
درین نغمه کلام بکار نفس
موظف از گوش شاه و گدا
محیطی گرفته کنار کنسار
بهار می چکایات رنگین گلش
گهی هم در دو گمنان جاتیان
ز لعل تنگی در شکر غوطه خوار
ز سلاکش گهرهای درج پاد
جوابه فشان لب ز گنجور
نمایان از جوهر مو شها
از نقش ابداع از زیب

باز سخن

ای در نای دنا دای انک ناز سخن صوم می شود

کز و میو تیاران کنند شکر
ز خجانه آوست این با و میو
و با این خموشی پر از گفتگو
بهمه دلبر چا سخن میسر کند
از در فته انفاس عیسی بگرد
طییب سخن گیردش نضج
ادیم زبان یافت این آب و
زبان در دعا چشم در راه بود
سخن بر کشدش بتبار نفس
بیاض دلش گفت در سحر
چیتی کند و تیز گرد فسان
زبان گشته مضرب تار نفس
وز و در چکانیت صواب و خطا
وز و تازه معنی در شاهوار
ز بهر سوزبان آدمی بلبش
گهی همسر و در باباتیان
کلام یکی ز بهر از و میو
ز کلکش ز قهقاری کوج
تو نگر زبان باز فرد و زش
وز و کمر دامن گو شها
وز و دفتر متن را اندر

ای در هم سخن را به نگو

ای دل ناز و سخن نگو

ای در نای دنا دای انک ناز سخن صوم می شود

ای در نای دنا دای انک ناز سخن صوم می شود

از حجاب فکر ز نور زنده
بخشن دافره را داد چهر
بر آینه نهاد و عشقش نه خط
بلطفی که تازگی گشت در ج
لب بام گردون کام یافت
فتاد این سپیدیه گوهر و
چه شکست اقلها رشکافت
نمیداشت خانی سخن کرد
زنش مه نو خور و گوشال
بسر نزل جان بهین و قدم
بنام ایزد از شوکت و جاه
خطش امین از اقامت شست
چو پیران کند دعوی ندید
از و یاد گیر در زبان هر زبان
که بر دشت برقع ترخ راز را
سوادست در دل سوید از و
از و سنبیل خوشبارش
بصد رنگ به رنگ بیای او
نیمه سخاو این استخوان
عشش که با بهشت عشق
به بنای افشرد هر جا قدم

الجزع

ای زنا بای لعل جاد و درگاه گشت

از این انی بزرگ است

فرز معنی بکر و اماند
نگینده بر و امان عشق مهر
سپاسی نیکنده و اع
نرخ زنده کند گردید
از ان نزد بای که بام یافت
بموج نفس از طهر و
نرسدش کلید بیکه دانه یافت
نزد و نزدیک می بود و
نقاطش بخوبان بدست خال
بتعظیم او دال گشت خم
نفسها است جاد و بگاه او
همه زمینها تحت عشق او
بکوهواره کام در کوکب
نشانها کند ظاهر از نی نشان
که انگشت بر لب و او از زلف
نشان برب زلف کنایه از استغای سخن
نشان دو عالم سوید از و
فرز و مهر شاه مار و
همه طولها صرف بهنای او
وزین چار شونه فلک یکدکان
بساط جواهر که چیده است
ز یک کل بنا کرد و دیر و سرم

و توضیحش آن روشنی بر دخت
با بهامش آن تیرگی یافت
بدقت سازد شگفت
کند چون روی سوادنی بقا
نه تنها زبان بیاست از
بیگان جوانان کرده است
شود شیر در گریه هر مرع
بتان انشیند بر زبان
بارایش خود کشد پره پیش
سوای او عقل و پو آید
خرد و زوید و بویانی شد
نه آن یوسف است این افتاب
در آید چو شیرینی او
چو در دل بهانه عوی زند
چو بگلشن نازگی گل کند
و بد لغت ناله زاری بر نازک آید
کند بسته از آه ریحان
بشیرینی آورد اشک تلخ
ز مرکان چنان گاه نشتر زند
نهد که ز کاکل گشت ز بدوش
چو از خیمه جادو رود
ای مشتاقان ۱۲

ای که در این کلام ۱۲

بنی خرد ۱۳

ای که در این کلام ۱۲

که اندیشه اگر در پرون نقط
گشت در چشم خود زو نگاه
تواند بهر مغر صد پوست کند
شود خود نقالی و گوید جواب
چشم چه آبروز با نیست از
چه ذوق است یک آنز کان
نصف که داند خراهر در مزاج
بعا شق ز ندر حرف لطف نهان
کند خون دل بقرار انش
از و خانه دل پر سخانه است
نهادند از نقطه دبا غش
نسازد خون و است و می خست
کشید که بکن زار شیرین بر
رقیبانه محمود بلیک زند
ز افغان گل منع ببدل کند
که ناهید در هم کند تار را
بنگمت کند تازه جان اثر
که شکله زند یار از شک تلخ
که از هر بن مور کی نهد
که چنبر کند بازوی عقل و هوش
با عجز به پلو به پلو رود
ای که در این کلام ۱۲

ای که در این کلام ۱۲

بنی خرد ۱۳

ای که در این کلام ۱۲

ز فردوس و یاقوت جویبلبل شود
ز کنج لب آورده شد بهوش
نذار دنگ بزمی شور او
ولی که وفارش سبک گشته کوه
سپهرست تار نفس مجویش
سوارست در عرصه گاه بیان
کجا دلداد و انقدر گوی زمین
نذار در جهان قصر غبت بلند
بان پایه او این شان ساخته
بهر موجه صد کج گردید صرف
بپوش قلمشک تر میخورد
بعود نفس چون بخورش داند
کسی دست چیدن باین میوه
نیم گل این گلستان دم
که دیدن چنین بلبل صد بیان
چو پرواز کرد ببال نفس
نذار دزدن پایه غور او
چو میانند آسمان غرا
ز با پیش و ز بند کسبست
فراهم شده معی بر چه نیست
چو از و بخت شمع شبستان

ای تاج شاهی

ای تاج شاهی

پدر فزین سیمه شعلها گل شود
بر آورد پروانه بلبل
با فلک اطلس دهد عرو
چو کاشمش بخر آید از شکوه
زوال اخلاص بر اوج آخرش
معالی و الفاظش اندر عنان
که گرد و جوکان او بوسه بین
که اندازد انداز بهمت بلند
که از عرش کرسی ان ساخته
چو بیرون تراویده از طرف حر
از و گفت طوطی شکر گزنی خورد
که در پیش پای بر خود نشود
خوی جبهه فکرش شنیدم آن
که کام دمان باشدش
بنباد پیش رفته این نفس
فلک گردد از نسایه دور او
چو خلوت نشیند زمان در است
مگر هم خودش لب کشاید که پست
بحرف آمده دعوی هر چه نیست
جهان بخود را بنور سخن

ای تاج شاهی

باین فال نام زم کش است حالت است
ز گردون پایه در صد خوش
بدو باد میان ولی از ثبات
چو زبانه خوان خلقت قدم
قلم چون از و کیمیا اگر شود
چنان گشته در پای مردی علم

ای کمال

که در کارگاه خود دالت است
نهند غیر خطبه قدر خوش
بخاک قوی پایه بخشد زکات
طفیلیش بودند لوح و قلم
سیاهش کبریت بود هر شود
که از دولت التفاتش قلم

تعریف قلم

بدست سلیمان انش عصا است
عجب کاینچنین اثر دهاشی شکر
از انست کام و زبانش سیا
به نام مهابی قبولش بد است
بدو تخم حرف از نقطه گشته اند
ای کمال درین عصره از سالکان ده گوی
نکرده کسی از عید و حرم
کس از سینه چاکان او بیدر
نشیند چو بر دست گرد و روان
چو آرد بجزیر کج صبر
نذار در دهنش در لطف
بر از بطورش اسطوت کم
بر نقطه در بند سه چون بکار
بخشش زبان و روان جمله بیج
یکی در عرب دیگری در عجم

فایل کمال

ای کمال

برای سر کج فضل اثر دهاست
نه پدید سر از خط خیزد و نبرک
که نفرین کند بر بداندش شاه
زبانش و اما بیانش صدا
باور شده گفتگو رفته اند
که از سر قدم که گوی در دست چو
چو او حجت داده خدمت قدم
بر غبت نیاورده منبر تیغ
شود تا سخن بر بندش بان
زندگی باغ معنی
که نگذشته باشد بران
که دارد سدی نخل طون هم
یکی ده کنده صد و صد هزار
همه حرفها کرده انگشت بیج
از و را ز گویند در کوشش هم

ای کمال

ازین شمع در دو دمان و است
 بشهتی گرش برنفر خستند
 به تشبیه قد بتان شد علم
 ز گردن فرازان خبر میداد
 بآن لربائی نهد گاه خال
 بسطوره آخچان که مقابل شد
 حدیث تف هجرش آمد بگوش
 زبان بر سر کار گفتن نهاد
 به باز از سودا بامید سود
 نشیند چو بر دست صنعت گران
 نهد بر کمان بیان چون نگ
 بقصد رگ مسطر آورد در راه
 بود نانه از زبان زیر بار
 دل لفظ و معنی از و تازه جان
 خراش چو بالا بلند ان بناد
 ز منقارش آواز بلبل و مد
 رخ صفحه ز و در خورش حروف
 ندیده چو او کس بعشق سخن
 بعشق سخن بد ازل داد خط
 نشد خامه تا با سخن بجز بان
 نمی بود اگر چون سخن گوهر

نقصان دارد

ای از این سخن و آواز

زای بکشد و آواز

ای بکشد و آواز

ای از این سخن و آواز

نویسند بر مستعل خورجوات
 ز بانفش فستیل چراستانند
 بنیاسود در سایه ابرو
 که بزبانی هر حرف می کنند
 که خط بتان را در ده گوشمال
 که پامی نگه درشت کمال کشد
 برون او میفرستخو انش بگوش
 ترا و منورش سخن از نهاد
 سر پا قدم گشت و سعی سود
 بعنبر کند صفح زانه نشینان
 قلم و شمار و دور و دور و دور
 ز شمشیر چکانید خون سیاه
 ز قلم بر سر او مهر
 ز بی کعبه شفیض انا و دا
 ز پایا بوس او حرفها سوزان
 نهد بر سخن پای سنبل و گل
 کند تیشگی در تر آتش حرف
 سر ایا زبان کمر ایا ده
 بران خط نهاد دست مهر از
 نگردد دید بر نامه حکمش و ان
 نمیدشت تیغ زبان جوهر

ذات ۱۲

ای از این سخن و آواز

ای از این سخن و آواز

ای از این سخن و آواز

ای از این سخن و آواز

زربان اسطخ میدان ^{ای} لال و
 باین عروس ^{ای} بانی رفته است
 کوز زور درج ^{ای} روز و شب
 زبانی ^{ای} بگل گل شنش گفتگو
 بی سالکان ^{ای} زربان ره است
 کشاده بهر ^{ای} کس زبانی دگر
 بجو ^{ای} لاله طوشت ^{ای} اندک لعل
 فرو عیش ^{ای} ز شکوه غنیمت
 نشانور ^{ای} دکان عطارش ^{ای} شمشیر
 شده گنج ^{ای} ویران ^{ای} معمور او
 بآبی که ^{ای} بر خاک شیراز
 کبابی ^{ای} بوس گشته ^{ای} در ویش
 بشیر ^{ای} یان ^{ای} شیر ^{ای} و شیر
 چنان ^{ای} فاریابی ^{ای} از ویرانه
 باین صفایان ^{ای} سیدش ^{ای} مشار
 بنمخانه ^{ای} جام شد ^{ای} حربه نوش
 نظر ^{ای} بر جوس ^{ای} ناتوانی ^{ای} فگند
 رستاق ^{ای} قاین ^{ای} فیداش ^{ای} عبور
 چو ^{ای} کس ^{ای} نیفتد ^{ای} بد ^{ای} نبال ^{ای} او
 از ^{ای} ان ^{ای} کرد ^{ای} دل ^{ای} شکست ^{ای} او ^{ای} را ^{ای} چو
 بر ^{ای} او ^{ای} کرد ^{ای} حسن ^{ای} او ^{ای} احش ^{ای} قسم

[illegible]

نفس گردن است باریک آن است
نفسهای غواص و قتی است
که در سفتن آن نفس مشت است
وز آن گل گل در بزرگ و بزرگ
بجاییش که با هم زبان شده است
نهاده بهر جان شانی در گز
بمیدان فردوسی آورده است
سنائی بآن و شنائی رسید
از عطار سود و کانداریس
از طامی بآن مایه گنجور است
از دو کلبه که در کاشن است
که بشقل بود در شینه خسرو
بطفله ز خاقانی آورده است
که گویند در کعبه شعرش بزرگ
رقم شده مکمل بحکل کمال
از تیر جرعش جامی آمد بچش
نفس یافت در صید گردن کند
ظهوری از و کرد شهری ظلو
که نشاء قد از خود باقیال او
کز استادش گشته استادش
چه سازم نهان ملا عاظم

بیا سانی شمع عاشق پرست
از ان نکته در از جامی بس

بستاند تو مشیاری
که ایام به تعلیم خود در سخن

در شکر گزاری سخن

بشکر سخن لب کشایم نخست
ز نورش بخورشیدیم در سپاس
بافزارهاش کوس و کت زدم
درین سخن بکسیت ز اهل سخن
و هم جام وحدت اگر گشت است
حجسته کست قالم بر بار بقال
ز شعلگی یامی فکر من است
غزالان صحرای ناموس نام
ز نظم حیا نشیان کامگار
ز حرف ملک مطربان بهر ه
متناجاتیان مدح خوان من اند
نباشد ولی که حسد شوره ار
گل لاله ام تازه و خست
ز وصف بد بها چون سیم
بسوای سنبلی و دگر نفس
چو باشد شمشاد قد متعظیم
بمن غزال سخن گشت ام
حرفیان جام و می لاله ار

که کردید از ویر شکست
چو مشرق چو مغرب شدم و شکار
ز خرچ بازار شهرت زدم
که عشقی نور زید با شعر من
نهم دایم کثرت اگر وحدت است
که گم نذر گفته ام حسد حال
که عشاق ابرق در خرمین است
بمن از غزلهای من گشته ام
که بر بسترشان شره گردنار
سرمه ای من بسانک بلند
خرا با بایان خود از آن من اند
در و بشکفا نم گل صد بهار
نذر و نای خود در شبنم است
بوس سخن ز رستگارم
خم و سحر کاکل کشم در نفس
ببالد سرو گردنی و دعوی هم
ز خود میکنم رم جو خوشی دایم
من وستی ز کس بر چار

ای شکر گزین

از روی شسته است حال
کسی که بشنازد خوش دود
پری گرسنه پوده در پوده
چو دیوانگانم از در سخن
چو در خلوت محلی اشوم
خوشم چو آیم ز گفتن سخن
و گر با کسی نیست روی سخن
گلستان و صحرائی باغ من
جفائی چو خواهم بدادم برود
غمی که در آید بغیر دلم
اگر گاهی آید تلخی شدم
در آید شیرینی از درم
نیاید چنین گرچه شکر است
از غنهای خود گرچه میکانم
میکنم دوازده صحبت بمن قبول
شعر است در مرتبت نسبتش
از جلوبهای که نهان است
نیکند یکبار بر ما گذار
چو از خانه شاعر آید بدر
از و گرچه از دهنش کلام
من باشدش التفانی و گر

ای در سخن خود صاف است

که شست بر روی باغی خال
در خلوتش بسته بر دی حور
بنازم بخود گزیده دم که هست
ولی عقل دیوانه هر سخن
نشینم چو با جمع تنها شوم
ز نغمه چو تیک گفتن گرم خم
تو گویی برو کرده پشت این
شبستان شمع و چراغ من
بمشق خود زیاده دم برود
بایست از زیبای خود از کلام
خورم غوطه در کج محنت زهر
که گیر دهر پای در شکر م
باین چاشنی زهر چشم کسی است
ز شادی بهالم که می خواهم
زیر کرده اش و تنی بر قبول
خوش فاده با شاعران
که جز ما موزونی آن رسد
که فکری نکردیم بهر نشاء
کند جلوه موزون تراوشه
همه باده در جام و شکر کام
برائی فدا گوشتی و گری

خوش آمدل کجایم ز کوی
خوش آنکه دارند و در سخن
شبست باد خوش بخت خواب
از و دیده داد قطاره داد
چوست خودت کرد شیبایش
چو او میدهد در راحت نخواه
ضرورت است در عشق و زاری
ضرورت است پاشن دل شب ضرورت
برائی چه پرسی ز منزل خبر
درین راه افتاده هر کس راه
ز کامل تنی آبرو خاک کرد
شود قابلیت بکوشش چو بار
نه پیچید برین طرفه کت کند
مقیم سه خوان تن پروری
در قلزم سینه زنده و زواج
نداند کسی غیر از باب فکر
حریفان که این می سازند
ندانم درین فن که نادر است
که دید است ازین سادو هر کار تر
درین راه ز وقت خرد گشت هیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن

ای ای خواب

ای شب

ای شب

ای سخی

خوش آن جان که در این شب
خوش آنکه گردند و سخن
بافسانه اس خواب خواب کن
که خوابش ز بیداری آید بداد
بر او عاشق و عاشق زار باش
از و هم ببال از و هم بگاه
که هست این ملک را جگر خوار
بلند است شبگیر این راه دور
که پیمودش میگفت دور تر
سیر افتاد و کرد و او این نگاه
تلاشی که گاهی بوق پاک کرد
رواندرین کار از پیش کار
اگر هست است و محنت کند
ندارد صیب این سخن پروری
بر آرد که از لاغری شکل بوج
که چون سینه می پوز تاب فکر
کباب از جگر در برابر کشند
که عاجز تر است آنکه قادر تر
که آسان تر است شوق تر
ای آسان تر سخن
به بین چون نفس بخورد و مار پیچ
که کم گشته صد بار در بر سخن

ای ای خواب

ای شب

ای سخی

بختی در گمراهی و گمراهی
 درین بحر از ان در مفر ساهی
 لاده مزدوری این پیشه را
 بزرگ است سخن ای سخن ترین
 غزالی است در پنجه دست شیر
 جوگر گشت در اندک زند سخن
 ای بختی که ای غلبه در پیش
 قوی قطراتان از ان خوانده
 منه سراسری بزرگ شاه راه
 ای سراسری ۱۲
 گشت رونق حمله فکر نیست
 قدت که ز مشق سخن است
 مجراست دیوانی نکتہ در
 بنده با شغال دیگر بدو شر
 زبانه منطبی خوش است
 برین خوان تصدکاسه خون
 لقی در حکم کشین زاف و زوش
 بای ۱۳
 چو اوراق شعر تو گرد و غیر
 گذرند ناخوانده گرد بر زمین
 سخن کم کرد و رفتی بسج
 بهی سبب آری لفظ آخنان
 اگر لفظ و معنی تظهن اند
 تناسب ۱۴
 معنی غم ۱۵

خیالات رسی نیلید بکار
 که کام نهنگش نباشد صفت
 دل شیر می باید آتش را
 گشت هست صدمه ترین بگریستن
 براسی براسی دلیری لب
 نباشی اگر بره بند سخن
 که آگاه گردند از عجز خویش
 ز خود گشته تا وان گردن نخواه
 بر تو معنی بگر تو بگر نیست
 کجاستین سهرت نماید جمال
 که کم کرده شیر از ده شام و سحر
 فتن یکفناست ده مرده کوش
 بجد باشن اندیش نمرل کور
 یکی نکتہ رنگین کند نکت و ر
 و گز نه چو خواستد خاست محوش
 بپوشند دست تو اهل تمیز
 قرو زورش مندگی در زمین
 مرو و خور ۱۶
 که گردو ستایش شتابان
 بجا یک اواهی اسیر هم اند
 عروسن جمیل و لباس ۱۷

ای درود ستاندا

چمن خیر بیتا دازان باغمان
اگر تنگ و زری اندازد حرف
سخن تا کند سیر شهر و بلاد
بگذرد اگر شد مکرر در دین
اگر به لفظت بدل یافتند
بمعنی در آویز بار ^{ای لفظ دیگر کام کردند}
خیالات چون موش است مان
ببینا در وی دوات آن قلم
در آب سخن آتش تر بگل
چو خواهی که شهرت بنامش کنی
بیا کی زبان معرفت زای کن
بخاکش رخ آنجوان بشوی
کسی که آینه از رنگ نیست
شود راست کار کسی بن ورق
مکن ظلم آلودگی بقبال
گر آلوده داریش از جای بد
از آن شعر خشک احذر
بدانکه از آن گفته بچشم
خرانش دلی جوی از غیب
جوهر شفا سانه بکشد لطف
بدانگونه یافت باید ر بود

بکجه پهلوی خیری نشاند
زمین تراشی غزادی و قوت
قوانی زمین گیر کن
رو لطف خودت کی شمار دهی
مبعنی ترا گوش بر تافتند
بیان اگر نیست تار کن
که زو لیدی بخ نه پیچید بر اسم
کنز و در سیجی افتد رستم
که گردد نفس شعله موج دار
زبان پرور خاص عاشق
در خون چمن بدون دارای کن
نهی داغ او سینه جان بشو
نتا که حشیش صورت نه
که از صفح سینه خواند
لبی پاک تر جوهر لال
نخاید مشک جای لای بد
که چشمی نگردد از گریه
که آبی نه انگیزد از سینه
بهر فش زنده نامی بر جبه
بوز سست و الماس در یکدم
که در غیر و قشش توانی بود

از آن شعر خشک احذر
بدانکه از آن گفته بچشم
خرانش دلی جوی از غیب
جوهر شفا سانه بکشد لطف
بدانگونه یافت باید ر بود

نشین بختال بنیاد پاشا
مکونگی در طلیعت نشین
کسی اورین شیوه دعوی رسید
بیک بیت دعوی مسلم بود
خلوری چو دات سخن اعتبار
اسیر سخن گردو از او خوش
مجلوت نشین مجلس آرای باشی
بغزل نشینی خوش آن قادر بود
بهرز نگیز در بان محض
نخوای که عزت کو در بر آن
بجز راه کوی قناعت میو
لفظ مرده گشتوی نامه ساری
چرخ این سخا باش کو نور پاش
سختی قناعت اخلاک گویم کم است
حکایت بدین وقت میباش
زرافشان تر از ماه خورشید است
ز راه صبا بکون کش مشام
نخوای سخا پیش نشین
زید حسن پیر بی نیاز است
ستانی گرد از بحر مکی قطره آب
چهار ماندت از گرفته

خوش و از بیرون کر مایه باش
ز در سخن کو رخ رنگ است
که نقش بفریاد معنی رسید
اگر مصرعش مصرعه هم بود
تو هم بعد ازین عزت خود بدار
ز شیر نیش باش فریاد خویش
سبک سرنگردی گران ی باش
که یادش کشد پازیر خاطر
بر و چین ابروی ضوان مخر
میا در حدیث طلب در میان
کتاب طمع پاره کن بل بشو
در انگشت با خامه در هم بجای
شب روز از پر تو شد و در باش
بصد نخل جوی است که خامه است
خراشیده صد جادرون خستش
در ایشارشان لیزش نجه پست
به تخصیص کاید ز باغ کرام
به بن هر طرف منت مشکا
از و می کشد عشق ناز این
بچشمی دگر بندت از خباب
کنگار

فتح خضر را بجوایان مگیر
 زان بوستان میوه با جمال
 رفیق خوش آمدی جای پس
 عین خواستش شب از این قرار
 چنان راه سامان هر کار بود
 بهنگامه شعر از آن مباحث
 به یار خواندن آن آن نفس
 اگر راه بحث برد آن رواج
 حکیمان بردار خوان از میان
 گرفته که شعر است رشک لال
 شکر در خلاوت چنان دلکش است
 نیوشنده باید آن جستجوی
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 نبود می اگر آب بسیار باب
 چه نضرین که خواندن کند بر زبان
 به غم زین غروب سخن را بر
 نه تخمین زوید زبان باز گوش
 گراز تر حرفان متاع تری
 بوسعت و از تنگ نظران مباحث
 ازین نرم چشمان بگریخت

امر بخوان ۱۸

که از چشمست افتند خورشید و ماه
 که وقت نشاندن بگیر و نهنگ
 که در حرف خواستش بگیر و نفس
 که بازی سخت اعتبار اعتبار
 که بکار ماند لب عیب جوی
 بخواندن ز تقریب سازان
 که گوش تو گوید گوش تو پس
 که خسر شعر خواندن نباشد علاج
 مباد استو محبتی میمان
 حرف قدر گردد و بطل مقال
 خوش فروزی زنده توت
 آنکه گذاردت ز زبان گفتگوی
 زبانی عیب خواندن که خاموش
 نبودی در قیمت و کم است
 چو با خشک فهمان شو می زبان
 که بر کوز و قان شود جلوه گر
 زبان بیان کو بخواندن
 بکشتیت خوش نیست بی انگری
 خس شعله سر و حرفان مباحث
 نباید جگر از تن شعله سخت

ای شاعر ای شاعر ۱۲

بخا دید و خوشنم و فصل از نیکو
 رفت است و در طر و طر و طر
 چرخ شکر ز ابل تحمل خطا است
 لایثانی و محال در باب حال
 خان کاب و کل را نمی لازم است
 نه گریه در آستین بدست
 ز ابلت است این چنین دل غمین
 ز بند گریه در چار سوسمی قدر
 له آرد به بازار از و شبیم
 ز نیم نیکسدر ربط شعور
 بچویر کسی از خیزت کمتر است
 شک از کسان حنث شیرین
 درین عرصه بر سر چه افتد نظر
 بهتر را ولی جلوه دیگر است
 لکن افسا اگر چه عیب هر
 بدر رنگ ویدگی از بخر و است
 زرو سیم تریاق ز هر غم اند
 بجا حجت گزاری برای ملک
 شد بد را زل قیمتی قیبتش
 بهش اطلی رشت زربا کند
 کسی که او پیش آورده است

ای سحر بانی ۱۱
 ای از صحرای ۱۲
 و زود است ۱۳
 و از صحرای ۱۴

نگریده و طعن و از قبول
 زین غایبه غلبه او از غ
 شکایت بجایست گرم سبک
 ندارند از هم گزیری مثال
 نیشگان را غمی لازم است
 رخس پاک عسکن چنین آمده
 بیای میعاد است از عکس
 رواج کساد می تیغ است
 که صد جا نیم خوشش اورگر
 اگر شاعری چشم بد از تو دو
 که چشمتش منحصر در زار است
 ز راز دیگران و می لرین
 ز ریش داده فرو نمودی در
 که بی زین و زویر نمایان
 تو بر غم ایشان مکن نفی ز
 ملی ترشش گردانی بد است
 و گرفتار زخمی زنده هم
 ز ران ختران سکه شد بر فلک
 که گشت کند ز کند قیمتی
 بیافندی شال دیبا کند
 عیو لبش همه در پس سینه

ای ظهور و نایش ۱۵
 ای طیارش ۱۶

چنان کرد و در زنگری ساس
خردمانده از خبرش شکفت
ز طاق دل شاه عرش استان
دل سیرتپان شود نایب
دکانی نیست سر بر سودای او
نیای متاعی درین چار سو
جوهر که سپید است ^{ای مردم} اند
از دودل اگر ناستی دامن
رود چون به بازار سوداگری
از لبش تیرا تو لاشه است
سبک گشته خلقی ز ملکین او
جهانی بدام اندازد اندیشه اش
بدلها پرانگنده ^{ای دانه من} ص
بتان را از دفرق اهل کمال
نیابد بسعی سیاح و ا
گفتندش اگر چه باز وی بل
ولیکن خانش بت خود ساز
مرد و در قفاش گدائی است
نزدیک بر د آیت افتخار
برای حصولش بکوش این
باسباب فانی تو اگر میباشی

ای سوال در پیش

ای بکشدش یعنی کج کرد

خواه

کلیه سالکی که قصد نیام
بیاره ^{بیاره} شکست خوابان کرد
تساده شکست است نیکش از
ازین شوخ چشمی قناعت تو
با نقد ^{بیت} تو نوشت لالای او
که صد بار فشرده قیمت بر
با نقد روشن ز خرید ز رانه
بتبار بوس عقد نگه داشت
کند دیوار و سود و وصل پر
از و بش تقاضا در آمده است
بسانیک بد مرد و بدین او
همه سینا کشته بجان اش
نشاط ^{بیاره} جوهرش از
با و از علم مال در خاک مال
صداع بوس تبطلای طلا
نه بیند و گریه غم روی دل
که برگردد از قبله روی نماز
بضبطش مگوش از دماش
بر و این تفاخر بکان و گذار
بتخلیل رفتی جوهرش
خوشا خواجگی بنده ز مرماش

منه کج در سپند از نور ز
از آن خسته بر زرع و سبیل
بیاب حاجت حسابی منه
جیشار در گوی اخلاص پا
بهنگامه انعام انعام
ای بانبوه^{۱۲}
بلی مایه داری نمایان شود
کنن ظاهر انعام و احسان
در حبیب با حبیب ایمان بده
مشو آخچان پر ز نقل اکمل
به تعلیم خود داشت گفتگوی
کنم ابتدا و استنای در
بیاسانی آن عقل پرور بیا
به تلویم بند خویش آخچان

که از آرد با نفس گرد و بر
که گرد و سبیل عزیز و سبیل
بهر د انگ گنجی تو ای
ز رخسارستان زوینت ریا
گوایان چه حاجت اگر تو ام
که مید از احسان پنهان شود
نخل شپاش از آن نخل پنهان
همه از خود در بیابان بده
که ناله ز بار تو دوش اعل
تبعیه من چون سخن آدر و
که می باید این ابیانی و گر
که مستش بود و اعطای بسیار
که حاشا اظعن شود در زبان

خطیب من را بر تبر کام زبان بیان آوردن و تبر
و عظمه غفلت از گوشش پوشش کشیدن

چو روی بیاتگی بر پوش کن
در آجمال خود کو جمال تو سیت
ز نقص خود را آمالی بده
و عا شکم با طنت طایر است
مشخص شد کفر و ایمان تو
بدعوی ایمان و کیل کسیت
ز فرمان شبری گشته از خود بر

بگور استی استی گوش کن
چه اندیشه داری خیال تو
و گر توبه کن یا ضحائی بده
ز بانست مسلمان دل کافر است
دور وئی نشد روی گردان تو
درین بخت عصیان و کین تو
فرو کو کوسه بجای کرک

چرا این همه خود مرادی چرا
زنی سنگ زید و زهری سنگ عمر
گفته خود شد آخر ثوابی بکن
سوی ^{ای} زهری مست روز جزا
ز زهری ^{ای} زهری زهری ترس
کم از هیچ و طغیان باین بطول عرض
کم از قطره و جگر ترسش ^{ای}
بخفت که از پشته تا توان
بیکدم گئی جمع چندان بال ^{ای}
به غیبت بنید و چندان گناه
چو میزان اعمال آرنش
رخت گشته از دود عصیان چنان
نگردی همه عمر یک بندگی
به بیره ^{ای} بر سو فرس تاختی
بچوگان شیطان گشته کوی
درین رده زهر مانده و این ترسی
بریشان شومی چون می جمع تر ^{ای}
کمی در رکوع تو قد کرده است
تو گر کاهلی در نماز آختان
بشد تشهد در آمین گام
نهادی بر بس کاهلی در نهاد ^{ای}

کجا جردی کی قبادی چرا
چرا ^{ای} قبادی و نه امر تو ^{ای}
چرا باقیست با خود حساب ^{ای}
گهی مصلحت بینی با حیل
ترس ای ز خود و بیجا ترس
گهی بادی از خلعت روز عرض
گهی ^{ای} بدیدر بادی بدگوهری
بدوش از کینه باریل ^{ای}
که نتوان تلافی بصداه سال
که حاضر توان گشت در شرگاه
هم از کم بود کم هم از بیشین
که آینه گرد و سیاه تاب از آن
خوش است از خلد و نیشین ^{ای}
نشد سعی خود در آیس انداختی
درین عرصه کو خوش تو لا حول کو
برین جهان نو لوده نورس تر می ^{ای}
زهری سنگ نام نمازت ^{ای}
بسجود اینچنین سر سر ^{ای}
چه خلد اندلهاهای الحیوان
ستاب از سلامت ^{ای}
نمایدست جا بهر حد و حساب ^{ای}

لوانی عزایاید ^{چند} اندر ^{چند} شستن
 خورشاکشته تیغ فرمان دوست
 رات زکات از نو دارد و صول
 ره کعبه خود چینه فرساشد
 بر انگیز از چشم بی نم ^{ای بلیغ بر تنی}
 پراه آتچنان گرم شو قطره باره
 چنان خوی کن از شرم افغان
 بسوس کرده در بخت بس و بتو
 درون شک چین و چکل دیده
 تنت در رگ و ریشه کفر نمی باد
 که از ظاهر خود بباطن روی
 بر افتاد گر گوشه از پرده هفت
 چو تو کیست در ناتمامی مسلم
 چو کی درون تو گردد پاک
 نیایی کس از خویش سبید تر

ای چنان تر افتاد شود

ای در نقصان کامل

که صعب است فردا عزاد شستن
 که روز عزای عیب قربان است
 مگر اقتدت در گرفتن قبول
 چنین خدمتی داشت محراب شد
 فرو بار در هر قدم زهر ^ع شسته
 که بر شعله ریزد شیراز از غبار
 که شوخی خط صفحه سر نوشت
 گفت است در هر بین موسی تو
 زبت پاک بر طاق دل حیده
 که دکان ز نار تابانی کشاد
 بخشه کی از شرم حاضر شوی
 چن ^{ای بکمال} گشته رسوائی از کرده ات
 حرامت حلال و حلالیت حرام
 ندانسته نفقه شبهه ناک
 زن است از تو در کار دین و دهر

ای کامل

حکایت

بانی نیک ن از یکی را در مرد
 که بر کلمه گر بشی در گذار
 ز غفلت بخون دل آغشته
 اگر باید از بهر بخش محال ^{با عباد محنت افکار}
 نبوده گفت ای درع اکتساب

ای در راه

بدقت سوالی فقیه ^{عجیبانه} نه کرد
 نقد پر تو مشعل شهر یار
 بر بسد بدن روشنی رفته
 حرام است قیمت برو یا حلال
 بگوستی تا بگویم جواب

چو دست از غصبت گفتگو
 چنین کرد و طبعی خوشی ببا
 حلاست بر غیر امثال تو
 کسانیکه برشته یادت
 نصیب کسی گشت و بقیه
 بان کس که کار نیست از بدکار
 درختان فراوان بطرف من
 بسکت جگر گوشگان گزینند
 کشند بر آن شبدر پست
 ظهوری در غش نشانیست
 دل از غم حریف نیست خون
 بدای غم سنگین بر رخسار
 غمی سودگرمی توانی بنور
 بفضالش جو غمی کنی ای
 بشیری بر آن ای از روی
 ملک طینتی و جبر است
 دلم از خود زدی خود خست
 پی سیر در خوشی وری بکن
 طلب کن خود بهر چه می بایست
 نذار خجسته عقل دیوانه ات
 می هست و همیشا در طرف

که چشمه شرفانی است او
 که رشتن بدان و شنی بر میان
 حرام است بر تو خوشحال تو
 ز اندیشه رگهای جان نافتند
 که دیدست در هر طرف
 که از سیت زربای کامل عیار
 خور و سروین زخم پیراستن
 خلا مان به بازار و کوچه
 دل لاشکان است زین غم
 بنزد آن تن بوستانیست
 که گنجینه است چنین خود است
 که در کمال شو و عوط در رخسار
 نه آینه در یار نیایی بنور
 بنور و عصمت از قبول
 بلند است فطرت مکن کوس
 تو آن نیک شد بد چرا ایست
 بدان گوهر خود نفسی بر
 بیک در مخروش غوری بکن
 برین تخمه داوی که می آید
 در دل بنون یار در خانه ات
 لب یار و اغیار در حرف است

ای بنده قافل که از غمت است
 بنای هر وقت در کمال زود است

ای بنات خود نظری ساز

دلت لا غر است و تناسیمین
 شکستنی ناشکیبان خوشست
 که آئین ترا نکس ترسان ترست
 مصون از دردیدن بان حبیب با
 خرابی عمارت کند سپهر را
 بحرف محبت زبان بلبل است
 که شد محمود لذت این شکر
 خوشست دل اگر درج این گوهر است
 بجوی از محبت دل آراسی تر
 بر آشی تو در جام شهد و فاق
 ز بس کرده نفس دنی گشت
 برونی توان شست از آبجوی
 بچین تیره خوان سخنیشان
 بصد بند آزادیت مبتلا است
 نه دل ماند و سنیات فی جگر

چه میبود می بود اگر علس این
 جگر زانی گریه زبان خوشست
 که مخمور تر آنکه ویران ترست
 که دوز در فو گر بران عیب با
 محبت زین بر کند کینه را
 بیوی محبت نفس سنبلی است
 که شیرین نگر دید در نظر
 خوشست سینه گریج این اختر
 بدان از عداوت جگر خامی تر
 تو پیوده در کام زهر تفاق
 شرار شرارت جعد زانست
 بآب گران درون را بشو می
 که پیر مغر سملوزند استخوان
 قوی حرص را ضعف محبت ملا
 چرامی بر اسی ز فقر انقیاد

حکایت

به تنبیه از فقر لرزنده
 که تا کار و بار تو یا بدر واج
 ز فقر آشناست این اجتناب
 بخیر فقر کارت کفایت که کرد
 بدار اشکویی قرارت و همت
 قناعت که از خاک و بان او

چه نو گفت روزی که لرزنده
 چنان از خدا ترس که احتیاج
 که لب تشنه از خم نشاند آب
 تر آخر قناعت رعایت که کرد
 چو در صفه فقر بارت و همت
 کمین بخشش گوهر آبروست

پی این ادبم شیدا و مست
 چو بر نافه فاقه ره طی کنی
 غنا ز که بند سر خوان است
 کسی آتش جالش منب ^{ای بهر باد}
 بچشمید اطلس شالش و بند ^{ای غلبه}
 بزرگست نامش بخردی بهر ^{ای بدان}
 ز پر مایگان است انعام
 نکه آفرینان تعلق بس است
 خور و خواب تا کی خجل ^{ای تنگدست} محسول
 کمال تو گردیده نقصان تو
 ز رستم بنام آوری بر سر ^{ای غلبه}
 جوانانه پیرانه سر یام ^{ای غلبه}
 چنین از چه در دست ^{ای غلبه} هوا میرود
 ز نامحرمان گاه چشمی ^{ای غلبه} بپوش
 نگاہیت چه سوست اگر د ^{ای غلبه} تا
 بهمانی نگه بود خشنده ^{ای غلبه}
 نکه را تو خود بد بر آورد ^{ای غلبه}
 قدرت خمشد و کج و بیجا است
 نگاہیت تاب کم باز تیج ^{ای غلبه}
 سببین رسته چشمهای سیاه ^{ای غلبه}

که طی کرد در هر قدم عالمی
 که آرد خشن غنای کتی
 کل فرق عزت ز بستان و ^{ای غلبه}
 کل پر نیان غارتش منب ^{ای غلبه}
 بخورشید آج از سفالت ^{ای غلبه}
 مصفاست جامش بر دمی ^{ای غلبه}
 زبان خود کن پس بر نام فقر
 پسران ز تجرد تعلق بس است
 بهل خوبی و طبع شیمی ^{ای غلبه} بل
 که زنی که نیست تا و این ^{ای غلبه} او
 بیامردی زور با خود ^{ای غلبه}
 بطلان دگر خویش او ^{ای غلبه}
 نگارنده تحولت کجا ^{ای غلبه} میرود
 حیا گرچه غنقا است بختی ^{ای غلبه} بکوش
 مگر سیت چشم ترا ^{ای غلبه} پرد تا
 به نیرنگت از زان شد تیره ^{ای غلبه} تر
 مجور استی رو و چش ^{ای غلبه} کرده
 بد و زنج نگاہیت چه ^{ای غلبه} است را
 عنان خرون خط ^{ای غلبه} باز تیج
 اکبش پرده ^{ای غلبه} بگوگاه

چو منصور سر بر دبالای ار
 که در کودکی در پی از زین
 نظاره دیدیم سبالا دلیر
 لایق تاشا^۱ و سگایان تقوی پناه
 بشا کوئی خود چه راهی زدند
 چنین بود تقوی ازین شیره
 اگر سطح دایره است که قعر چاه
 بد آدم در آورد بیداد چشم
 کند که چه طوفان بد امان تر
 بزرگان که آن دید با میخ دوز
 درج زود صحرانوردی کند
 دل از خود بشیری می دم زند
 می خور به هم بدانی میو
 ای نگاه باز کرد آن^۲ بسا
 مباد از نذر آه بر آید
 نشسته دل از لوث زرقین
 بسامان نشکار و بار و لب
 دلی اشتی رشک خورشید و ما
 چهار بر سر آید از جمل تو
 کس از خود دهر آن خبر تو ناقل
 ز غیبت به بیز ارس برده
 کلی بود از رنگش انداخته

چنین گفت بامردم پاتی دار
 ز بامی شنیدم سخن کردی
 بکفاره می بینم اکنون بزر
 نگاه این چنین و شنیدی نگاه
 که داری برای نگاهی زنده
 منم زاهد اکنون که خالم بر
 بنا محرم است روی نگاه
 خداست دل آفت باد چشم
 به بگانه دیدن شود و شنیدی
 که باشد به برق نکه مشرم سود
 ای شایان
 آنکه گر چنین کویچه گردی کند
 که آهونگایان نکه رم زند
 جواب نگاه غنرالان طو
 ای معشوقان
 در از است طومار کو تا مهیت
 مطابق نکرده می و ن برون
 نشد غارتی خانه دارد لبت
 ای صاحب
 شد از سبوت ننگ سنگ سیه
 ای سبیل
 کجا نام از نفس نا اهل تو
 باین خود سری برینا ورده دل
 زیاری باغیا ریش برده
 بآن نام در ننگش انداخته

نظاره

ز حنانه علم ایامی نرود
بیاد می سدی گریبان نرود
به پیوند اصلاح تاری نکرود
گدش قرعه افتاد بر عجب
بانیکی کند و لی به پیش
چنین جا که گلشن توان ساس
در وقابلیت چو تم در گلست
نگین سلیمان است بزرگ و یو
در آب این لطافت نیز نک و
سختند بر خویش در سخت
توان او پرواز جامش
فروغی که شد طور را سینه در
کسی که دل اچنان دل دهم
دل از ظلمت سینه شد زنگبار
غم جان خور بر سر دل بدم
صفاکاری سینه تیره کن
ز ضبط غمی صرفه بین تته
چو یادش قضا جاسامی نهاد
گلت نیست با نشتری دهم
تو می شمنت و شمن خود گیر
با کر آه بر گشتی از راه در

ای طاهرین پر وانه

ای شریف دل

به پروانگی حشر غمی نرود
بر جیب چاکلی بد املن نرود
به سر در کار و کاری نکرود
گلش رفت بر باد در عجب
ولیکن ندیده آنچه بالیست
لقف حرص گلخن چسان مناس
در یغامریش فنا قابل است
چه حاصل که افتاد در دست یو
که با بر حجت هر نگ است
بار اش لشت ز رنگونه
ملا از زغال گدایان کش
بجیب سودا فرو برده
که بر خلق جان تنع بسجمل نهد
درین تیره گل خاورانی بکار
بابی و خاکی باین کل باور
در آمینه دیده خیره کن
از آن جائنانی امین تته
نکر دند بر خاطر است
شکست است بالت کر اید هم
گریبان درد دامن خود گیر
عجب که توان نهاده از که خه

غمش نیست که ز آذره حرم
 ای و طلب غمش
 ز طوفان حرم محرم گشته
 نگردد و دوا نقد بخت است
 ای حاکم
 ولایت کی بسا دیو و تشنگ
 شد از نسیم دوازده این طرف کاخ
 بجوای تو ان پش پشهای درد
 تخیر و ازین شعله جوش تمام
 بتمنای زوئیده مولی مکن
 مجو از نفس عطر عود اثر
 قوی گشته در دت دوانی
 ز افتادگان پاکیزدی طلب
 با تش زبانی تفضی بر لب آ
 پی عهد دسی بدستی بده
 ره بی عش خود نه که سالک شو
 دل از جمله تجسبل نه پیوند او

حرام است بر سینه آه حرم
 غلط کرده با صدم گشته
 که در دی نه پیچید در سینه آ
 نشد از عین غنچه تا شکفت
 علاج دل تنگ در و فراخ
 که بیدار گرد و ز غوغای درد
 معاد الله از شکستهای خام
 نزاری اگر شانه کفش خارین
 بخور رش ندادی بد و بد
 ز بهستی فروشان فانی بخور
 ز نوکان لکان نه در دی طلب
 بزنجیر خانی کفی بر لب آ
 دستان خود در شکستی بده
 عجمی ملک خود دین مالک شو
 بعد بندگی باش در بند او

حکایت

ز این دیستان هندوستان
 که هندو زنی آبکش چون آب
 بدست توبه گرفتست حسرت
 توبه بحق گریه باشد چنین
 لیکن ننگ خاطر تمنای غیر

یکی شد چنین اعط و دستا
 بر د آب از آن دستهای غیر
 شود گریه کار شکستن دست
 شود آب و ننگ وی زمین
 ز دیدن بدر چنان شای غیر

در آن زمان
 از آن زمان
 از آن زمان

بر تپید و سوزند بر ما
 غمش از دست سلب تاثیر کرد
 خوش آنکس که دارد لب لاله زار
 برای جگر بی نرس می بدای
 چو زود او تیغ غمش با نخت
 پی مع خرفش بی بی من کن
 به تنگی نشستی برین جوان
 نکردی باندوده و غم دوستی
 زدای جگر سینه نانی نکرد
 نسبت آلب در پی ناله
 پریشانی فکر حالت نکرد
 درت درج خلوت نشینی فیت
 زرقتی زگر و متن ادیت
 بحرانی زبان آرحمندی نکرد
 گاه است شد شعله از تابشک
 به عشق دل زنده نکر بسته
 نفس از تفتی شعله خواری نکرد
 نشد ویدها پایمال نمی
 تفتی صرف این بنیته سرد کن
 خراش درونی بر افغان کمار
 بخیلی چه وزنی باین اشک شور

از غم

ای پیش آن اندوه و غم ۱۲

ای پیش آن غم ۱۲

ای پیش آن غم ۱۲

بر او سب و خود را بنو خیر ما
 که در خدمت ناله گنبد کرد
 ورنج از زبان نغمه داشت فریب
 که از سینه داغان نکرد می سراغ
 که صد جای کردن بفرات خت
 ز بهی تنگ و اعش و لی بهی کن
 بیاد می شد خاطرت بهمان
 که مغر تعیش گشت پیوستی
 نفس ناله انتحالی نکرد
 نمکند از جگر گریه بر کار نامه
 بشوخی غمی خرد و سالت نکرد
 میت صافی کار بعینی نیات
 نشد خشک آب هوا در گلت
 بهی نفس ناله بندی نکرد
 شبی تر نکردی به منایاشک
 بر امی لب خنده نکرستی
 نمی دین را دجله کاری نکرد
 ندار سی ازین خشک تی تر غمی
 نمی وقف این چشم بر کمر کن
 نمی عارست کن بثر کانی سپار
 در آور محیط گرم را بسور

ای بر عشقش

ای پیش آن غم ۱۲

ای پیش آن غم ۱۲

ای پیش آن غم ۱۲

ای پیش آن غم ۱۲

ای پیش آن غم ۱۲

ای پیش آن غم ۱۲

جگر را بغم آنقدر روا گذار
 درون کش بمغز جگر حسانی
 ز شعری نگر دی جگر را فگار
 بر آبی تبارش در دیگر است
 چو بنزد رشک ز زبان سپند
 مده لایه را پیش بنگامه رو
 نوشهر آبروی گریه در خاک کن
 بران گریه نبرد در گریه گشته شک
 از آن پیر خندید صبح طرب
 ز شرکان بریز آنقدر خون تاب
 نداری دفين آتشی در جگر
 بی شک غم بیکت بر بزم فشار
 خوشامتن گریه شورت گجاست
 نشیتند در گریه چون دیگران
 رخت را که گشته در صغیر
 ز شرکان بیاویر تسبیح شک
 نشد محو کام تو ز بهری بلعین
 طلب پست و ایوان مطلب بلند
 در یغاکه بازوی آنقدر پست
 ندانده صبح شامت بگوش
 غمش کرده صیقل گرانمایع

ای سحرآمیز سوزناک

ای پیر خندید در خاک کن

ای برای گریه بیاویر تسبیح شک

که خوش شود آب یک گریه ار
 ندارد در رشک شفتان
 ازین گریه بی شک شدم
 بجان خنده گریه بی جوهر است
 نیاید گریه باری مخند
 مجو خیر در شهرت شهر و کوی
 بد امان صحرا رخت پاک کن
 که شک از رخس پاک گریه شک
 که چون طفل در گریه بر جید لب
 که گرد زمین لعل تر تاب
 که دودش کند شمت از گریه
 پیانری درین چشم بی نم فشار
 کزک گریه اشک شورت گجاست
 تو میخند بر خوش بین همچنان
 نشسته بیک گریه آبدار
 که ذکر تو آرد ملک را بر شک
 نشد عقد شک تو آبی پس
 مگر آه حسرت رساندند
 نفس بندی اوج پیر و ز پست
 نداری اگر راه مشعل بدوش
 ولی قیمی نیست خونت درین

بای طافت دار

مگر آه حسرت

ولی قیمی نیست

دلی خراسانی اند صبح بیدار تر
 و اوقات خوش سیرنی رقتی
 گزیده است مارت گلی مهر و رو
 به پیش حد جانت انکار چید
 زبانی جو زینور سزد او
 مکن دلی خراسانی بحرف و دشت
 بنخلن چشمن تازه رو امی پیش
 دولت تنگ و در کینه این و سحش
 ز بهی طبع بست و نفاق بلند
 ز حمت شب گشتی کنسری
 که این ست خوی خشن و امی تو
 نباید تعدی گران اینقدر
 نگر دو مکافات فوت از زمان
 گهی که بختل گزیدن روی

ای خراسانی

ای دلی خراسانی

ترا شام سرد داشت خوابید
 سر رستم کم کرده دست
 بهر حد اوت گمان شهر شو
 درونت بر لرزه و مار چید
 بهر شش صدر زینش و او
 دمت را بر و ن آرسو همان
 بر آشاد با حواجه نشان خورشید
 بر سر از حد و امی بر جحش
 گزندی نیایی سوزان سپند
 خراغیت خلقت بخش پروری
 بر دشتال ناموس دیبای تو
 که از بار پاداش بازیگر
 چنین چاین و چان اچنان
 مهبای شکر چیدن سوی

حکایت

گلی روزی از باغ کون و فساد
 روان از غم پاسبانید زار
 که سودگاری زیان ندر روی
 نمی گویدت نیک بد کو بجا است
 دل از توبه ات شمع ذکر کرد
 میان گیر توبه ات صد گشت

بدست کی ز اهل عرغان فساد
 که ز خمیش می بینم از نوک خار
 به بین چیست سخت جزان بد روی
 اگر کج نباشی زرنجی ز راست
 پشیمانی بایدت فکر کرد
 که نشان مگردست عمد گشت

و تر تو شد توبه هر و محمش
 و تو توبه از توبه مردان کن
 و طبع مرض خیز تو
 دانی گم این است در بندگی
 داری سری باند است یخ
 و مزد این کار که کارگر
 بدشتی ز پیری جوانی که چه
 بنا هست مبدل خوش است
 به تفصیل نزار و و امر
 رخاں بتان داغ خرمین کن
 نگر ز ریخی گوشه بکب مفهم
 ساه است روزت چشم ساه
 باز آو طبعی اسیری خوش است
 ندارد دولت ناله در مراد
 نگویید صراحت مضی نامضی
 ز خامنی بچوشیده آن کرم کو
 سمن زار جان پرور می خرم
 بباغ ورون از سبوم نفس
 کد از غم بی غشی واجب است
 و کم شمع خیر می بجای فروخت
 طبیعت بفکر یا آشناست

ای عاشق من خوشتر از این است که در ۱۳۰۰

نه مرد این کار ز رحمت مکتش
 سر غدر زن سیرتی شاکین
 ز پر پیزگار بلیت پر پیز تو
 چنان صبر و نصیحت در زندگی
 بیک تک زبان تا قیامت ریخ
 نداری بهر نام اچوت مبر
 بهیچ این همه جسته دانی که چه
 طرب محمل و غم مفصل خوش است
 بهوسی بتان موعود امر
 خم زلف شان طوق کردن
 صفا خیزی موعود غنچه مفهم
 چه بینی سیران رنگین نگاه
 زور و دگر رخ ز پیری خوش است
 زیانی ز سوای دردت مباد
 که دار و کسی ناکسای قضا
 که از سر بدر رفته صدره بچوش
 شر از تف دل اگر شبنم است
 اثر دست بند گل تازه بس
 خصل عرض آنشی واجب است
 که اخلاص از پر تو آن نشوخت
 کنم کر پانی تحلص بجاست

زیاران لغزنی نبردخت است
چنان با کجی طبع من گشت است
خانم ز کند طمع در فداغ
بخفاش گفتند گای پر حجاب
که بر پر تو ظلمت دیده دوز
ز خفا لاهی اکنون منم در حجاب
شد مخو دم و ظلمت کم نشد
ز بس تیرگی در رگ و ریشم
بتار یک جانان رسیدم بی
ز بهی ضرب تیغ مسلمانیم
نشد بستی صرف در کردارم
مدان در اطمینانم بخیل
گل از آب و رویم نمک خاک کوی
ز صبح دلم جلوه گر تیرگی
بظاہر روان با محبہ در روان
بناقص عیاری ز ریشم
بخاکستری توده شد جان و دل
بپاسا قی آن آتشین جام را
بن ده که خام است حاجات کند
بجای ضمیر سیر علم و مناجات براف
نقصیر در کوره عرص حاجات گذشتن

ای نایب

ای کمال

ای شکر

ای خورشید

کذا فعال من کار خود ساخت
که هر رستم در نظر کج نمانت
که گیرم ز عطر فنا عت و مانع
برون آیی در روز داد اینچو آب
ندارم نگاه پیش پای روی
که بگذیده ام سایه بر آفتاب
شدم برده چشمم انجم نشد
جهد ظلمتی برق اندیشه ام
شد دل ترا ز خود ندیدم
که زخمی نشد کف پنهانیم
که در حشر آید بی پرده ام
مخوان باد و سرمه محیل
جیارا چون کس نظر و درو
نظر کرده دیده ام خیره
ای بخت دیده ام کاروان
بباطن بپوش کاروان
در افسردگی گرم تر از آتش
چنان تشش خامیم شعل
که ساز و نقش بخته تر خام را
ضرورت جوش مناجات کند
بجای ضمیر سیر علم و مناجات براف
نقصیر در کوره عرص حاجات گذشتن

بجای ضمیر سیر علم و مناجات براف
نقصیر در کوره عرص حاجات گذشتن

خدا پانیا مد زمن به بندگی
 نیارم که با اینهمه مد خدا
 ز خجالت زبان بیان گشته لال
 زبانم شو کرد سخن خواهم
 سخن از خجالت نمی آیدم
 تف سینه بخش و سوز دمی
 لب و کامی از ناله زار پر
 بچشم ندیدن نظر بارش
 شترانی که برهنه گاران خورند
 گدازی که دریم گداز و فس
 توانای نه ناگوا ایم ده
 فسانی بی تیغ قطع طمع
 بمن بخش از بیم بخش مرا
 مکن کار با من بعد ای کریم
 گزینست بار امانت گران
 مکن که بشم آنچه من گزینم
 منه نامه نوشتن بر چشم
 بشوینیم گو بهفت آداب
 فرو رفت ام در ظلاب خود
 بنده را بی در آور مرا
 چه می آید از طاعت ظالم
 یکی بگذرانی بدتر از هر

ای گداز و فس
 ای گران است گران است

کرمی بخش به شریفی
 ز تو بیک لب آرام ببالا و دعا
 بطول سخن چون در هم عرض
 خس خود کنس که سخن خواهم
 بدو بی سخن نه چپ بایدم
 ز خود پستی و حضور بی
 دل و جانی از در و صد بار
 بیای نشستن خلک تاز
 گدازی که کامل عیاران
 نهی بی که رنگی باز و دوس
 زباند است نهیر یا نیم ده
 که در سینه من است قطع طمع
 مده بی بحام آب خوش مرا
 تفضل تفضل رحیمی جسم
 ضعیف ضعیف الا مان الا مان
 مکن تو شکم ام نخچ من گشته ام
 گزینش آتش در تفس
 ز آتش دم شعله آستان
 برون آرام از سر و تاب خود
 برای خود از خود بر آور مرا
 در اندیشه ساعت استم
 یکی از انما می صفت در صفت

ای گداز و فس
 ای گران است گران است

یکی را بصدحت جوئی کنی
شد از نیش این فکر و کلاهنگار
قضا نیک بد بر سر من نوشت
نیایم بصد و درخ اندر خان
دل از خلد رضوان نیایم
چو بهار رخ عصفیانم خودن
ز بهر پیوده گزوی مرا بگذران
طریق رضای تو پیوده باد
برایت نباشد اگر استماع
بقطع ز بانم گردان خضاب
چو بنی ستم سیر و دوبر لبم
بان چاشنی از لبم کش سخن
لگتی بیار ای کام مر آ
صبور شی کرامت کن انگاه درد
نه آن دردم اندر یک دلی بران
به تیغ و کینه محبت کن سیر
بان سرمه نه منت هم بر نظر
کش در نظر سرخ و زرقابوس
قدیم است زالتش رخاں سوهرن
دل را از سنگین دلان باز خر
رخوبان مشق جنون و خطم

ای با وجود ۱۲
ای دوری ۱۲
ای سوزنیک مرا ۱۲

ای کلام ۱۲

ای کن ۱۲

بکری طلی کنی
که آخر در آول چه دومی قرار
بکری یک درو کن قضا می نوشت
ز حرمان اگر سوزم الا مان
بهشت ضامی نومی بایدم
عنا نم بدست کرم باز زن
بدامی است مدوشی خودن
و کر نه قدم بند فرسوده باد
سبا و استماع آنکه انتقال
دم کز یک گفت بیا ضوایا
بکنجی نشان گفت گو در هم
که نقشش شود نقل بر زمین
چه در هم نه بچند نام را
که میرنج از ناله ناگاه درد
که پنهان بزد ناله ام ای بران
نیم مرد غمنا می هنگامه گیر
که غیر تو نماید در نظر
ضمیرم بپیشان زگر و بوی
بتوسوز دم داغمانی گهن
که سنگ تو بر سینه کوم محو
خطشان مننه در نظر خطم

ای دوری ۱۲
ای سوزنیک مرا ۱۲

ای کلام ۱۲

ای کن ۱۲

کز نم کن بگردن کشی افسری
 ز تاب ^{ای حارث ر ۱۲} پیوست داده ام تن به
 مرا نوم اسیر است طوقی فیت
 فغانی بفریاد کبهار سان
 لای ده که در ناله انگیزش
 نفس گشته ضائع با هم در آید
 ز داغ نشد سینه صاحب
 غمی در درج سودا نه سفت
 نه شد طبع شیر در دمی لم
 ز علف غمی ناله لرز می نکرد
 بمنز جگر آتشی در شد
 جهان را نم دیده دریا نکرد
 کمی کرد در قحط غم آب چشم
 خوش آن کز غمی زوگر در دهم
^{دیده و نه تاب سوز می بل روید}
 دل و جان بجم بر گزیدن و ند
 زود خوان احت به لعل می بین
 برای نگه کار بد اشود
 برات آور و نشینه پردرد داغ
 شد قوت درد بر دل فره
 نم چشم تو جو بباری شود

ای حارث ر ۱۲
 ای حارث ر ۱۲

ای حارث ر ۱۲

که چون طره از طره بچشم سری
 جز بهر بیت این شکر گنج لب
 بمسک کارنی گریه شوقی فرست
 گداز می یابد او تب پارسان
 هم از شام باشد سحر خیزش
 کل و لاله در گریه کانهم بهار
 ز کات تجلی بر دافتاب
 در آتش در دل به نهانخت
 که در یکدگر خایه آب و گل
 ز در دیری نشینه در زمی نکرد
 نگه شعله و آتش اخگر شد
 سرش کی بغل در شنا و انگر
 نشد سبزه شنی بد و لای چشم
 ز سوزی مرض سوزگر در دهم
 که صد کوره در برین موبند
 رک و لی بهر شتر یکیدن
 شود مغرور استخوان پای من
 بعد دید محو آشا شود
 رود دل به تحصیل عیش و فراغ
 نخ ناله از ضعف گردد گره
 گل خنده در لب بهاری شود

ای حارث ر ۱۲
 ای حارث ر ۱۲

ای حارث ر ۱۲

ای حارث ر ۱۲

نیند اور حجت قیامی بن
 نخواهد مشرکان چنین در غیا
 گرفت تو در شهر دامن گرفت
 ای که عفو شود و تحفه
 بخشید عفو شد و تحفه
 عفو شد و تحفه
 بد و زخ چرنا نام از سر
 بصد لب زید حرف حاشای
 مانند است روی و هنوز آبرو
 ز آب و گلمید تا مشید
 ز در دم چه پروا و اغالبت

نیندشت گرد و کارنی بن
 که آخر نمی رانید کار
 که لطف تو بر هر بخت کبر
 کس از من نماند یادگر آن تحفه
 پس این نایه عیش جاوید
 که از امید در سینه از دست
 که عفو نه بخشید خطای من
 زبان پر طلب سینه میرا ز تو
 نمیکردم از خوشت تن نا
 همه خورم اما رجا غالب است
 ای که با خوف بستم

حکایت

بصاحب دلی گفت صاحب دلی
 که از ما نیاید بجز فعل زشت
 دیگر یک جویش چنین ادب
 که با این همه جو و فضل عظیم
 چو ز دار زلف سوزن سینه
 که هست آن نخستین سخن گرچه
 بلی عفو شد آنجا که دیوان نهید
 گنه خواهد از رحمتش رونمای
 جو خود و میباش در کار او
 باین جرم و عصیان بی عتاب

که این فکر ماف کند در
 برای آن که حق آفرید این شست
 که از فک و دیگر منم در که
 چه بودش غرض از وجود
 میا سخن کنان و میا دوی
 ولی آخرین قول مقبول ما
 بدی بر این که بمیران
 ظهور می در امید واری فرا
 گلی که توانی شدن خارا
 که آیم خف آیت را بکا

ملک آشیان گوشه بام او
 سجاد و بنی حمله اش لف حور
 خوی حمزه افغان رخا کوی
 ز لعلش سخن عقد خود شود
 گل باغ رضوان خس کوی او
 ز دیبای زربامی ارباب جاه
 کل خوابگی خار دروشینش
 ز فحش شهر گوشه در افتخار
 ز تخت چکریریش ابر او
 ز اولاد او عیش را گوشوار
 ره شمع آفرود ارباب شطج
 نیفتد ز شرعش کسی گریه راه
 جهان با جهان پر تحقیق شد
 چو شراره شدنقه و عویش
 زرد کاسمان می سهد سیاحل
 سخن را گلی در تئاین شکفت
 فقیر است و دریا و کان گهر
 بفرق از لعل تر آرنده تاج
 بقدر سن حسان حیح سملو زند
 ز راهش خس و خاجد سهار

سحر آستان کلبه شام او
فتانین بر ماه و خور عطر نود
سبز از خاک بر ز گل آب روی
بسیب آن و بی ^{ای جز}
نصاحت ارجو هر خود نمود
خشن با حصین از خم نمویی او
به پشینه تنگت باج خواه
بنازم بگلزار در پوشش
چو سلمان سلیمان منش صد هزار
صد آئوبه حیران یک صهر او
زد امداد او شرع را افتخار
بیار کیستی خط و پهنای سطح
سطح شود راهش از قهر چاه
که انکار ^{ای} بر بکار قصه بدین شد
دم ر بطرز و لفظ با محبت
کند عجب کوتاهی اندر ثباتش
نه تاب سکو تش نه بار انگشت
یلتیم است و پیر و جوان را بد
به تعلیم و نا جه ادا ده بج
که عرش آید از دور از افروزند
نمیداشت چشم کو اکت ^{ای} خلا
که باشد گل و لاله اش در کنار

له ای آستان کعبه
شام ای زمین رحل
آبرو حاصل شدی
ای سخن بدین رتبه
نبود از زناختن
حل نشد و شسته شدن
رنگهای گلی که در آن
شدند و بیاید
وقار و خجسته
من است

رسول صلی علیہ وسلم
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

غلام شریف بی برائت
 خطای گاهی بخدا یاری
 داشتند تا از برکت حق
 بیخود و بلا بگذرند
 همیشه از دین پیروی
 کردند و هر چه در حق
 بود بر کسی گذاشتند
 راه یابو شوند و اسی
 چاه رود ۱۶۲۰
 اسی کار را خلاصه
 ۱۶۲۰

عنه ای عمل و تلاطم که درینا ریختن است بسبب خشن چینی را که حضرت است ۱۲ ارف

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خدای بنودی اگر کار او
 از خیر کافری بی در است
 علی ولی این عجم بنی
 خرد کرد چون عین الحساب
 باین عین تله از اصل جعفر
 از این عین علو در کاشن و کار
 همین عین بر طرف افت است
 ازین عین خرچم احاب دور
 میش خور که درون شوق
 اگر آیه الهی بخواند
 شده است از رک و نشسته ای
 دل پاک اجاب از مهر او
 بمرش خلق و حلل او کند
 چه نمون چه کافر پستار
 بر دمی و رادی سر استان
 سپهر ابله بدین در کوتهی
 دم و ذوق قمارش ضلالت
 زلال بقار شمی از کوثرش
 تبیین از سدر بن تبیین
 خجایش ظهور و ظهورش حقا
 نمازش به برکتش آفتاب

شناسند می چنین گرم باز را و
 که صاحب لوایش نه صفدر است
 که جبریل شان می نمود و جبریل
 دهمان شست اول به قلاب
 که آغاز علم است و انجام شروع
 زنده خوش کواره چشمه سار
 که خورشید بین شرف نافع است
 که گردید از و دیدم عین نور
 علی کو که علوی شود حرف تو
 علی را و لی خدا خوانده
 که که در ددان مهر شیر خدای
 که باب ز نور است چو ای چهر او
 دلی را که بر وز ازل داده اند
 ز مقدار عین است مقدار نور
 مخالف موافق درین دستان
 غصه شیرین در روی
 جو اندیش معنی لاف
 کتاب قضا فردی از دفترش
 محشی از شرح متن حسین
 یقینش بیفزوده کشف حجب
 جهان کرده روشن بنور تو

141

آفری عالم السبب علم توحید بانہا برتبہ نفاذ ۱۲ ارف للہ اسی ثواب تہذیب از حضرت پر تبہ است کہ آفتاب رخفت کرد ۱۲

بهر شنباشد اگر گرم کوش
 روی تاش از خط ایل ناز
 اگر پیش کافر بری نام او
 پر از مژگوشد و لها تمام
 بهش عجب که خدای نصیب
 ز رخ او دوستانش بها
 کند کام پرورده منقبت
 ز مهرش کسی را که دل صفت
 فروغ چراغ پدید چهره است
 بدین پیوری خوان طاعت
 ز اخلاص از آن در بی نیست
 عروس جهان چون از وفا
 نباشند آنان که ز حرقه دا
 چو کار شفاعت و تدبیر
 بستی گری گرد و دساعی
 شود طول فکر محاش عن
 ز خیلش شود جامه برکش نایل
 بستان دل مهر آتش بجا
 به منزل باین سعی مشکل سری
 بهر مشکلی یا علی گفت اند
 مشو یا علی خاغل از حال من

دل از خامی کفر خستد بکوش
کز آن روز محشر از زندکار
رخس برفد و در اگر کم
سند و گرش و حجت خاص
بمهرش خنجه خطای نصیب
و خنجه جلوه بر شاخا
چنان تنقبت کشد که این
کتاب حق در سواش جلی است
مريض گنه را شفا مهر است
تنعم از و در ریاضت قنات
که در طاعتش جمله گردید ضرب
نیاورده در عقد و ادب طلاق
بست بجهت دارند و زنا ر تار
بپاشد ز بیمش که تنقاص
که در هر چه گویند کوش
که او میر عرض است در روز عرس
که فردست در عفو حق این دلیل
که آری گل سرخ روی آبی
در دوست زن تا بنسل
حق حق آبی یا علی گفته اند
که حرامان گرفته است و بنال

[illegible][illegible]

این کتاب در کتابخانه
 سلطنتی است و در
 تاریخ ۱۲۸۴
 در شهر تهران
 در روز ۱۲
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۴
 در روز ۱۲
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۴

این کتاب در کتابخانه
 سلطنتی است و در
 تاریخ ۱۲۸۴
 در شهر تهران
 در روز ۱۲
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۴

این کتاب در کتابخانه
 سلطنتی است و در
 تاریخ ۱۲۸۴
 در شهر تهران
 در روز ۱۲
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۴

چو شوریده بدیلم نازند چو شکر گل
براحت رسانی پی افشوده باش
غبار غم افتادگان راز روی
بچشم ترانم نگر و ضعیف
نیزند گداز گشت خوش خوشنمای
سازند گداز خونیت از منقب لایان
از آزارده جلای کسی در گذشت
ز خفا کی نهادان بجز همی
چو ارباب بنیش سهربدین و بس
بسد عرض ارباب غفلت بهر

شود هر زبان این تر گوش
 شد و از این از فوت آید بهر
 باب محیط تفقد ^{ایضا} بسو
 قوی مرحمت باشی یا ضعیف
 زده در جسم آن کس ناله زای
 چو درگیری از سوز خدین ^{بهر} لان
 که از مهربانی ^{بهر} دشمن خون نکشت
 نگوید مگر آبرو ^{بهر} هست
 با این تیز بینی ^{بهر} عین کس
 که بدید در درده ^{بهر} درده

حکایت

شنیدم شهری از شهریان من
که از آنها انان یو دران من اند
ای ریاست از داور داور
بغارت زود عرض اعلی ديار
نزار اگر چه صلاح و سداد
علم شیوهر شرور و رشکان
همی گوهر دل فست از بها
بجاست می ترسکاری خوش
مزانم که چون طبع مانع شود
چو ریوش شود جنس زار کس

نمیخواست از کشور خویش زن
همه دختران دخت این مرند
غم نام و ناموس خالق این قدر
نباشد اگر عصمت شه حصار
رود خاک کشور بباد فساد
ببر پاک ز آلوده اندیسیگان
چهارده امم آن گنجایش چا
بلی مستی بوشیاری خوش
بچیزی کردن عقل ز کمال شود
کند دیو را حور در کار کس

189

عالمی قوانین کی خبر
وہابی سے ایسی خوشخبری آئی کہ وہاب نے
پیشانی پر مبارک خورشید کو لے کر
۱۲۰۸ھ میں مدینہ منورہ پہنچا۔
وہابیوں کے ہاتھوں میں ایک خط تھا جس کا
مضمون یہ تھا کہ "میں نے اپنے شیخ
محمد بن عبد اللہ کو مدینہ منورہ بھیجا ہے
اور ان کے ساتھ ایک شخص بھی ہے جو کہ
میرا دوست ہے اور اس کا نام محمد بن عبد
اللہ ہے۔" وہابیوں نے اس خط کو پڑھا
اور اس سے بہت متحیر ہوئے۔

این ای در شمع
سایه آن ناله است
و غم غم غم غم غم
نکست نشاد زان
دل صد گشتن

چه خوشه که بر خال از خوش
خون را از جیب نادان
سخن با چنان عزت عبا
یکس ز بخت تا مرخون جام
نیز گشته شمع این چنین
بخوشنودی حق در توبه زن
پی مشوره تا حیان بی سبا

حکایت

چه سیلی که بر چهره میوشر
حیانه از و برق در خرمین
ز دیوانه مست کرد دیوانه
نقاش در غمت نقش حرم
نباشد بجز توبه تریاک
از دست شو با غم توبه
به تپیل گشت بختین

اگر کم کند نافه ز او خوش
که گرماش انم نماید بجوی
هنده نا امیدانه دل بر ملاک
پس از خطه ناگه که آید بهوشر
که استاده نزدیک و آفتاب
وز میچکد بر لب خنکش آب
بکند گرمی توبه از عاصیان
کند جسم بر خود برای خدا
که در توبه توبه در هم گشت
نیارد اگر توبه بش در زره
اگر توبه آلود گردد و فتن
اگر توبه سنگین از کوه غمت
که بر دل زان صد گشتن

که اندر بیابان یکی سینه
زند آفتاب قطره در جستجوی
ز تاب عطش آفراند نجا
رود بهوشش و نمنوشش
کند جلوه کم کرده شش در نظر
که لبش نیست در قیاس
چنان خوش شود خوش شو چنان
خوش آس که جوید رضای خدا
به کامل عیاری کسی عجب گشت
رود و بر دل از شمع صیان
شود پاک لب شمع گشت
خلاصی از سیلاب ندوه
که بر توبه یکشاد و شگفت

بسی توبه اگر شیشه نازد کسرت
اول نازک شود و پس بزرگ
باز همیشه خود چو شیشه در گناه
بسی یک توبه استوار
درست کن بنیاید جز افعال
نکردی در توبه ز انسان بنا
کنند فخر می پسند کاری ستو
بد و نیک از توبه ات ثواب اند
کسی کن پی توبه گردد و بهر
کند جلوه چون توبه باد شاه
شده از پارسا عالمی پارسا
ثواب است کار کسان یا گناه
در آن شاد است کج خرامی خطا
شود لغت ابتکار از آن کشت مرغ
بشکار نه خم سازد سحر هشت
بجیب نه پادشاه سرایه
بهر چه داری همه دل بجز
بی تیغ از نگیری جهان اتمام
بسوز آبخان در دکن عود و دود
چنان بریزد در دود احسان و تم
در گنج در هم که در بیم گشت

چو بگشت امت میرا ز شمشیر
تا که در پارس شای عالی مضطر
و در زرد در دود و دود و دود
ز قیمت فتنه چو بخت بخت
بود تو بهای درستان در
که تسخیر شل آید ز دلو مو
که دار و دود و دود و دود
بحق حاضر از خوشین غائب
بجای تو پیدا شود و شمشیر
سپاهش بود تو بهای سپاه
و گر نه صواب جهانی خطا
درین پدر و غالب یک است
که شارعی بی رستان دار
که تخم نپاشیده و بخت
که خطره رست داری
که سودانی گشت هر وای
جهان مزروع گشت حاصل
چنان کن که باری بگیرم
که در چین بد نافع نامی بدو
که میر چید ز نام حاتم تسلیم
که پیش فلک دست بر هم نه

12

از زمانه حضرت علی (ع) تا زمانه حضرت مهدی (عج)

ای تقاضای خود را باین
کاروان فرستاد



در آن خیمه نشینند آفتاب
 بخورشنی که مگر شش و دانه دار
 بنهار قرمانند و آب
 بی چاه کن و در سبزه گل
 بعقرب نهاده ان مفسد می کار
 مشو فاعل از حال نرسد بخل
 بجای می که باشد سیاست بجا
 شود و خون بجای که مگر مباح
 از شیون و تلخی لطف و قصه
 ملش بهر جمع زروسیم رخ
 بچو ش افکن از مهر خون به
 خیابان ساز بیگانه از آشنا
 همه گریه ن میروند ظلم فاش
 و در پیش پادشاهان عاجز نواز

که رستند زان آن بخت طلب
با کسی گشتند فاسد زان بکار
چو بکار و آن در دنیا و آخرت
بر کسی نماند که در دنیا و آخرت
از کس طلب کرد که در دنیا و آخرت
منه بر کسی که در دنیا و آخرت
زبان شفاعت گشت از دنیا
با پنهان واجب شماری صلاح
بر آتش شعله و در دنیا و آخرت
به از نیکامی منه هیچ کس
ز خود کن در رون و برون همه
که جان و دام خواهد برای خدا
سخن بر تو می آید آگاه باش
گو تا منی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر خب افان سلیم
که آمدند شاهان چین اختیار
بلی افتاده در فکر این و روپ
و گیاره دوائی هست تقسیم
بس از طی راه و ادای خطای
چنین یافت با نسخ کنیز و یک گوه

که منوع میگردد و از خاص علم
ز شاہان دیگر تعبیر دراز
که این هویت را چه باشد
و گراز و عائی است تعلیم ما
فرستاد و هر دو بقایا
تأورد و رختی است طوی شکو

۱۹۳۳
 کربلای معلی
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲

ترا آنگاه باید انجی

بر آئینہ آن خصل از سرخ و زون

شد بخش بآن سرزمین

سید محمد شمس الدین

بسم الله الرحمن الرحيم

پنهان خود را در شهرهای متین

نظارہ تختی ز پر کار رفت

چهاره فکرتین مہر سوید

و اما بعد از آنکه این کتاب را در دست خود دارید

بنی بر روی می کشید با
نخ ایت غفری

انقادن تخیل خاقان شمس

و ان شو سلامت می یافا

بیشتر قاصد فروخواند حال

دندروشن لاین حضور

ن کرده بود که بعد از آن
و به این که بعد از آن

دو تہ ہزار ارب سیکھے

میران ویدیزور

بر بایز می سود می خرد و بیست

ش ۱۳ - اسی دراز کنی ہوا

کہ جو نیت ہے

برای مراد از این کلمه

مجلس

زیربالاترین و بی و هم کو بیست

لا يملك من عسل طلع فروع من ثمر

بہارِ نوسن کویدِ دوح تہ

نزد و شوارمین کار از کار رفت

مختار علی شاد

بزرگوار تو جبهه دم کردی سخت

انسان کے لئے جو دلوں کو فانی کر دے

مرتب شد از دس مین

در این باب همه صورت حالت

ورفت قیصر بحال

روشن تر است این شایسته

شودی نیک و بد

سیحان را چنان که در این کتاب

بزرگوار است

لاشوی یا شود شرح

17

بقایست چو خا سبند خلق جهان
ز در دای صفتی که بجای
یکی در نیست از سبب و سبب
شود یکدگر زرع ابرو
بمنشیه را صاحب از دود
زبانی که دارد لب گفتگوی
شکار ریخورد و گرم از دام
بیزم از چه گویند بخت
ولیکن بدیدم قفس ساز
کس خنجر از جیب بایل کین
فرو بارش بایل نباد
چنان دار پاسبان وقار
در آید دهان را بگفتن
اگر خیزد آشوب صد رخسار
سخت شود گرسام جهان
و بایل شکوه است تغییر حال
پاسبان تملکین بیفشار
کمال از تملکین حد و کاه
نهست و نه خوار و نه شکست
ضمیر تو بر خند و جی
معاست این مشورت فی

ایستای تکی و خضر زمان
بجست جوان کار سیرانی
که یابد کهن خانه آینه کو
چو باز آوری دست چو
بهر چو شریف دل کرم
بج تو باید بود و در و
بصیدش تو دایند آرام
حرام است از بیم خون
ز تیغ تو باید زبانی در
سر خنده گد در و دم
تن ملک را خون فاسد بباد
که ز اغوش زبانش گاه تو کو
لبش از دندانش در خنده
به تملکین نشین مضطرب مخیز
بخنده مکن پست سام دمان
اگر دشت است و گد و مال
رجا در می اگر چه باشد بجا
با و زه با فوج هم راه باش
عدو بر خود از بیم خجسته
در مشورت ناکشدن خجسته
که هر کس طریق دگر کرده ص

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the letter or a separate note, written in a cursive style.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

190

[illegible]

نہ تا وقتی و یک در داغ ^{۱۳۸۵} یعنی بعد کس سخن لطو اربو و کدو ۱۲

ز جمله مغشوش صد مدعاست
 خموشان کشند و فراموش
 نگویند کسی در وفا و من
 ز سر سکه بوی وفا یافتی
 ز امل زبان راستی کج طلب
 ز دید چنین سخت جانی بدست
 سحر می آید و از اهل کار
 اگر بایست کرد کجی تلف
 بر می در اشغال دنیا کفیل
 سیر می کشد باشد زینک خوا

در روشن نهادن محرمانه
 نمیدانم اخلاص خاص کوهست
 غرض گیرد از بغرض و خویش
 که من دارم اندر ظهوری سخن
 ز دستش ده کیسه ای مفتی
 نشان آنکه نقشش است چید
 نباید دشمن را بکلی خست
 که بنهد غرضهای خود بر کنار
 تلف کن که آری وزیر می گشت
 وزیر می در اشکال عقبی کمال
 شود این عباد و پادشاه

در تعریف ابن عباد

در اوست ای دیوان داو
 فکر گشته تا در و پیری علم
 که قوی بر آن خاوه کوه در بشان

وزیر می به از ابن عباد یاد
 بدستور او دین دستور کم
 نمیکشت در بی حسابش باین

این عباد و پادشاه
 وزیر می به از ابن عباد یاد
 بدستور او دین دستور کم
 نمیکشت در بی حسابش باین

من و بیا نده
بخت بد ای
را د شود حاصل
ش و د از ایداری
میاید که عرق شان
بازن

ای را که برشته
شود در آن
۲۰۰

ای که برشته
شود در آن

ای که برشته
شود در آن

ای که برشته
شود در آن

ای که برشته
شود در آن

ای که برشته
شود در آن

روحش خم سنده در
ویم صجدیم در دل سب بند
سپهر اندازان و رو فرو کنند
نویز و افلاک آید برقص
ای که برشته شود در آن
گرم زم زم تیغ و گره بزم جام
بر ایشان بخشی میفرود چهر
زیر باد در بانشاید بشور
فلک دشمنیت کرد و گشتند
چو منور ابر در است پوشت
بدل شان کسی تخم مهری نکاش
دلت ساز از ایشان محبت رقم
ستوان گشت از ایشان فلک مرتب
از ایشان شود جاودان شادوی
بصیادی آور تو روی بدام
توان برد تخی ز بر هر ملال
کوش آنکه که پسر ایشان گشتند

ای که برشته
شود در آن

ای که برشته
شود در آن

ای که برشته
شود در آن

بیت بر روی لایه
محیط اندازان عوطه خود دارند
که از اندویشید لرز و نقص
که کلف صبح و گره بزم جام
معاذ الله از کین از باب مهر
چو شورش شود و زنی تلخ
و کی صغیر کا هر چه
علاش برشته شود در آن
که صد خرم کام دل برشته
که نامت شود و جوان گم
سبک تیغ باش و گران موبت
خواب از شود هر آباد
ز بیل نشین
بشیرین
خواب از شود هر آباد
ای که برشته شود در آن

ای که برشته
شود در آن

ای که برشته
شود در آن

ز بس با بهار خنک
 فرستد ز جوی
 ز انبل سخن فرستد نشان
 ز شاعر که غافل
 سیر یک شیرین خسر و زخم
 نظامی و خسر و بکسری علم
 نوشتند از حکیم سار و دوت
 اگر رسد اسکندر آهمن نباست
 بشرو آن شه از زن خاقانی است
 بیدان بهمان شتم و گیو و طوس
 منهدمی جوان سعد زنگی هنوز
 ز فکر نوی پایه طبع حکیم
 بخورد داد از پر لور سی
 بدت ببرد اگر لور الفرج
 شود عدل بود نذر امل کمال
 طهری بنار و به بخت بلند
 تر و تازه دارم ز بان
 زخم زخم زخم زخم
 کرانه دجان طرح گرد سخن
 چگویم توانم ز کم بیش برود

نام شاعر
 نام شاعر
 نام شاعر

ز بس با بهار خنک
 فرستد ز جوی
 ز انبل سخن فرستد نشان
 ز شاعر که غافل
 سیر یک شیرین خسر و زخم
 نظامی و خسر و بکسری علم
 نوشتند از حکیم سار و دوت
 اگر رسد اسکندر آهمن نباست
 بشرو آن شه از زن خاقانی است
 بیدان بهمان شتم و گیو و طوس
 منهدمی جوان سعد زنگی هنوز
 ز فکر نوی پایه طبع حکیم
 بخورد داد از پر لور سی
 بدت ببرد اگر لور الفرج
 شود عدل بود نذر امل کمال
 طهری بنار و به بخت بلند
 تر و تازه دارم ز بان
 زخم زخم زخم زخم
 کرانه دجان طرح گرد سخن
 چگویم توانم ز کم بیش برود

کجایم بر سر دیکم بر پشت
ایسا می آید ز شک بافت
ده تا بجد می گفت

غلام شمس خواجگی از دست
که خورشیدی جامه شمس
نمود شاه و عیون سر

کلمه چند در اثبات دعوی دلو

مرحمت خود با کسی دوست
ندارم گمان کس با نصیب
که در برت ندانسته راه دلم
نپنم با قبال اقبال
سوی شش اجم خراجم
ز ریه جرعه تسم کرده زور

کز انصاف دارم بکس فتوی
بنارم باینه صاف خویش
صفای ترا و دراب و کلم
چو آینه پر نقش از سواد
ز تاب شداری کبابم کباب
باندک شک در من افتاد شد

کسی که دوست نور کسها
چو در باغ ذوق شگفم
ز برگ گل عین حسی کم
ندیده عاجز گشتی تیغ من
ز نیم لم بجد کس زنجیده است
قلم بر حسابی نیفشده ام

بخورشیدش داوه طبع حبل
ز یک تازه گل صد چمن شگف
بشیدش گلدسته بندی کنم
تری خشک گردیده در میغ من
بهم حرف کم خود بخجده است
که خود را کم از بس

سحرین ره باین خاکساری که دست
چرا گشته شیر کج من چنین
کجا شیر آید آن حال پس
چه پنهان نیم بر دبار پنهان
از نو آفتد نیم در وفات

بن دعوی مدعی نه است
نه ترسد که شیرم چو خمر ز کین
که رو باش از کج کمال
که حرف سبک را ندانم گمان
که بسیاد یاری نیم بر نفاق

بشوم سوده الماس بر رخ کس
 اسیر خودم و ان گرانداوه
 سلام کن و بجز طلب
 مدار اوجی بظا اول شد
 محمل خد او تدل جد است
 ندانم چنان صبور بجا کند
 نشاید بنا سازد در ساختن
 اگر منکر من بچشم منکر است
 و که کین بانکارش افکنده است
 معاند که رشک من کرده لال
 مرا خود ازین طعن دل بغیر است
 چرخ منی کنم خصم او قهر است
 میرسان زجلاوت کیش هست
 بگیر ای خنده پیشه دنبال من
 چه حاصل بنفی من اینجتاب
 منم بگیرد و این آرزو
 بلذت کسی کرده که عیب شهید
 وین پیشه بیارجم پیشه باش
 من شعر سخن بعقل سبک
 نگردی شبک منم بجا است
 نذار و چو برگ و بری نخل تو

ای کاش
 ای کاش
 ای کاش

خور و گرگ غیر تمش کس
 بند بر سرم با گرفتار ده
 گلی مش من از دلش طلب
 برو عقل خط تدل شد
 کس اگر کند شتابی خطا
 چو غیرت ضعیف افتد نه کند
 بجای ازادی است کج باخت
 چلویم با و ما جرات است
 همی بایش مردمانده است
 نذار و بجز طعن طول مقال
 که سنجیده هر چند گوئی کم است
 ادا های شیرین من بر او
 که گردید و غور گریها مویز
 قیاسی کن از قال من حال من
 نریند بر شعله از تر و غن آب
 که شویند حسن از رخ خوب و
 بر سوانی کام خود کرده است
 باندیشه در نفی اندیشه باش
 چه خواصی آید ز غور تنگ
 اگر دخل بیجا است خجلت سجت
 تینت شود رخ از دخل تو

اگر از پی دخیل بجای روی
و می نکتد و می بسلان کنی
بهر خص ارمو مگر فرو شد خد
خشن جامه که اطلس آورد پیش
حبیب تو خونی که در پیش آن تو
مباش اینچنین کرم افسرد
بر روی بر عداوت ز آب و گل
گر قسم عداوت بسازد چمن
اگر دهر راز بر در ساغر است
دل از پر تو مهر آینه است
بسر و زینبائی ز بخت نگون
به تر خند و انشان خوش خویش
کشادی با بروی ناسازده
زهی کبر شنیدی که این روی است
یکی از یلنگان باین کبر نیست
چه طرحی دلت در تصور فلکند
مو مانعی بیلا عبت بر ده
عبت بال کوپال بر می کشی
ندارد کس این خود بند می پسند
و همان رشک کوثر کن از دست
نماید بهر نامه نامی شدن

ای آب و گل

بهر

دری پیده اما نوسنا شوی
گر انصاف شایسته نمان کنی
دشمن منی در گردن صد
بتعرفت شال از تو خورده است
چه دستی بر آورده وستان تو
مجزوده جای بر سر و سکه
که راحت در آید مغز دلت
نماید خک کرد ماند من
بکام محبت جیتی شکر است
برنگش مده ز ناک آن کینه است
که گرفته دوستداری سکون
هم از زعفرانی بنا گوش خویش
بدنبال عقرب کیره باز ده
در وعده منک تراز وی
کسی از درستان باین زهر نیست
که تصدیق برادر تنفر نکند
چه جوئی ز خود آنچه نکرده
غمباری بگردون چه سر پیشی
کم از کاهی از زنجیر نیست چند
چو خواهی ز باکان کنی بخت گوی
بهر نظم خوان نظامی شدن

مراد

مراد

مراد

مراد

مراد

مراد

پیا لالت از باب فن نلک است
 خندانی عریان لباسی خوش است
 زت معنی نیست دعوی مکن
 سی که تو باشی در خون اندکی
 لوفرق کم را چه با غم است
 ورنه کی که میرسد در صبا
 ای چقدر خوش است
 ای عزیز خوش است
 ای تفاوت ده شده اند
 رسید آن که نامش برده اند
 اسکار بگذر جز این کار نیست
 ربان تو کور است از این بچگاه
 ای از آن بس است
 ربانت دراز و سخن قاصد است
 اگر مصرعه گامی آید بکار
 ای اگر یک مصرع گامی آید
 اگر شاعری نسخه و قریب است
 به تعریف و تحسین پس نام کن
 در اثبات بی وفای خود و کوشش
 ربانت که در خرمین شعله است
 به تحسین نباشد اگر گرم کوش
 تحسین شود گفته کس عزیز
 سخن ساز نیز از تحسین نیست
 ای شاعر
 قبول جهانی بچ منت ر دست
 موعود چشمی برک نظر
 الف و حائیه ۱۲

ای در سخن

ای کار بخت است از آن کار بخت

مدبر سرده خود سخن نازک است
 اگر خوشی را می شناسی خوش است
 ای رتبه سخن خوش است
 بگذر لب رک گردان افعی مکن
 صدش در آن و کر نه نباشی یکی
 که بسیار در غیرت این کم است
 که کنجی ز دل بکنی و نوبت
 ای مقدار روزی که ده
 نه از یک کم است و ده از صد یاد
 بیک گام صد ساله برده اند
 صد انصاف مردی که انگار است
 ای مقارن
 نیاید سوی حرف انصاف
 ز تعریف خنک تر سی طاهر است
 به تحسین سخن نیک
 ای بیک
 اگر سر خوشی قطره ساغر است
 نداری اگر این نقش و ام کن
 بصد شعله یکبار لختی بچوش
 به تحسین بخیل است فی سفله است
 قد و زربان و ذوق خواند و جود
 ولیکن به تحسین ابل تمینه
 حمادیت است اینکه تمکین
 به بین نیک بهر که آنها بد است
 که بنید سخن چهره
 ای که می گوید
 که دیه که

نه سببی بمریوت که بر خوان کام
 ترا گویند یا چیست کام و گرس
 مزن دامن نفی متن بر میان
 برنگی نشد گفته ام شوخ و شنگ
 ز رشک است زخم تو کاری بنال
 چه شد که بر برون نیستی غرق خو
 دل آگه از هر چه هست آگه هست
 ز دین چومی بایدت سوختن
 چو مینای می مست قفل مباح
 قبولی نداری ز رت مست زو
 ز بار جوهر است آیات سود
 میوش طلسم خردلشی دیگر
 ز شکر چو سازی لبالب تو
 بوس کی توان بخت زین خام
 بکلمه دوات چه نازیده
 در اندیشه چون نازکی کم
 ز شمری مده پشیماب قسم
 ز کلکت دل صفی که دیدیش
 رقم پایمال دریدن مکن
 سیاهی به بخت رقم بر مگر
 به مجلس از بحث سجای تو

ای شاعر
 ای شاعر
 ای شاعر

خور و شهید و لذت پذیر دوز کام
 که بشک در حنظل خوری تلخ تر
 که متن بر کنسارم سخن در میان
 که حساوندت گوشتی برنگ
 بهرم چو سوسن اری بنال
 خلیل است در پیشش از درون
 ز تیر بدن گیر خست که
 به از خیر کی چشم بر دوختن
 چه دانی که گل چیست بلبل مبار
 خوشا تلخ افغان بر شیرین
 کلام تو جوهر ندارد چه سود
 بلی شعر خواهد قیاس شد دیگر
 باین کی توان گشت شیرین
 که بستن فسونهای صانع
 که تیری به تبار کی
 چه حاصل که اوراق در نیم
 که مگر بد بر احوال کاغذ قلم
 معانی در الفاظ از خورده شیر
 بگفتن عذاب شنیدن مکن
 ز جیل مرکب قلم بر مگر
 عرف از خلق زبالا می تو

روان این چنین گرم آن شعر کمر
رسمی است چون گفته اند
روان نیست شعر عنائش
گویند گفته می بود از دیگر
ای این که میگوید
دو مصرع بیست و زن
سخن در ترانه می دعوت نیست
کمی است بر عرش افروخت
از آن شعر در وقت که است
چراغ تو کم شعله تر از شمع
نهال توجیه نظر از گیسو
ندارد چنین احوالی روزگار
دست بر زمین زمان حله بان
چه عیب است در مجمع اهل راز
کنند که شمعانیش حرفت فکاه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
بازار دل دم ز رحمت نهند
بجمل افتخار و کز کرده اند
چه در کین اند صیاد و ار
چه در شوق بار دوش و کمر
بجای این که طعنه خار و خس
در عایر شینیان کرده روی

بجای این که طعنه خار و خس

که رفت ساز بر دوت طرارت کرد
بلند نشن چو خوانی نگر زدند
مگوار خلوت و دانی بخش
بخت ز روی بود بد گوهر
ای این که میگوید
بموز و نیش سه بعالم نیست
که بموز و نیش لفظ و معنی نیست
بسیجش عروفت نیست بموز و نیش
که بموز و نیش عروفت نیست
تو به مشعل طور از طعن دور
و گری بشمادیش و نگاه
که بنیدگی خویش اصد بنار
باطول گزارف و به پنهانی لاف
سخن نای کوه زبانان دراز
زبانست زبانت یا لطفی کار
چنین اند خلق جهان بیشتر
بهر هم نمک بر جبهت نهند
که اثبات عیب نبند کرده اند
چند داند عیبی کنند از شکا
که پوشند بنیند چرخا بنیند
به تحسین کل تشکله شان نشن
بجای این که طعنه خار و خس

بجای این که طعنه خار و خس

از ایشان اگر گفتند و شود
سخن گفتن زبان زشتی
بجایند خط استخوان
در آیند چون بی اصولان قص
کران چون کنند استماع نعم
چو غمی شود حسن استری
چو جوهر شناسی کند بی شعور
کسی چون بد باطل بیسی
دران جمله مشاطگان ز حال
چه ذوق سخن را دران سخن
بگردن در افتاد معنی بحسب
شود پرده صبر و طاقت تنگ
ولی هست مشکله این ماجرا
ز تخمین سجا چو گشتی خجل
خوش آن نکته پروا جدا
نوشته عیش موزون نکرد
گر از شعله شعر شعری شد ار
فسیر دن نمی سازد آشفته
نه از هر استیست طوق سخن
نمی یابم از ذوق کس اد خود
جدل تا یکی بعد از نیم بران

این سخن را در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

بشود
سخن گفتن زبان زشتی
خوشا شعر فشان خوشا شاعران
با که مطرب آهنگ بود نقص
بزی پری توان کرد تحویل بم
بهند و بود کان ناز بر
بر و تاب آهنگساز بود
که بر باطل کرد و ایست
که جویند کوران بکف خط و حال
که حاضر نباشند اهل سخن
چو برگوش بگانه افکنده راه
چو معنی گرانست و تخمین بک
که تخمین کنند و نباشد سجا
خواندن و که چون رود و دل
که جا کرده و دودل بدخل سجا
که ممنون گردید و ممنون نکرد
نگرد و یکی کرم ذوق از ضرار
که بهر خود و چون خودی گفته
برای سه چار است ذوق سخن
همان میرسم خود بفریاد خود
که گیرم زبان یاد ز اهل زبان

این سخن را در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

بناش جون زردی هر خوش
هرش جهان گرم بازار
خوشه کنگار می بردست
یو جلوه خورشید ساطع
حدیث من بهار و تاب تپیل
درین کشور که چشایش بود نام
بدانان قناعت پاشیده
سجاست خانه زاد کو به راه
زنی در عقد او به صورت راز
سحاب او بهارش آتش است
صدف چون گشت جامی کو به راه
هر آینه اش موقوف میعاد
لبس از خدنی که به جلوه آینه
سجاست جلوه اش را نام کردند
ز اول سبکی چون ربو باورد
زین تنگی روشش رو نموده
هر خردی درونی بعد صبح
عطا فرموده چرخ مهر نس
چو سال ده عمر او برآمد
خبر یافت اینش بهر شهر
نقاب از خمر او باز کردند

شکر گویند و گوهری فرو شدند
بی سود اول عاشق خردار
برین دعوی که کردم شاه است
بی تیغ عمر با ربان قاطع
بود اجمال من شاق تفصیل
فقیری بود بس نیکو سر انجام
زیار نگاه دلمای سبیه
سعادت در رکاب اختر او
تغای وقت او را بار و بار
صدف بر کام دل کو به راه
که گشت آن از میان از راه
که بهر سایه گشت رفت بر باد
فلک گردی بی بر سرش سخت
رخش دیدند و شاد نام کردند
چو طعل اشک شد اندوه برد
لبس ناخش لال عید بوده
بشکر لغتش بودی نو آسج
قدش ر خلعت عریانی لبس
میش بزرگ مبر انور بر آمد
خرابی تاضن آورد در دهر
حکمر با سوختن آغاز کردند

بناش جون زردی هر خوش
هرش جهان گرم بازار
خوشه کنگار می بردست
یو جلوه خورشید ساطع
حدیث من بهار و تاب تپیل
درین کشور که چشایش بود نام
بدانان قناعت پاشیده
سجاست خانه زاد کو به راه
زنی در عقد او به صورت راز
سحاب او بهارش آتش است
صدف چون گشت جامی کو به راه
هر آینه اش موقوف میعاد
لبس از خدنی که به جلوه آینه
سجاست جلوه اش را نام کردند
ز اول سبکی چون ربو باورد
زین تنگی روشش رو نموده
هر خردی درونی بعد صبح
عطا فرموده چرخ مهر نس
چو سال ده عمر او برآمد
خبر یافت اینش بهر شهر
نقاب از خمر او باز کردند

بناش جون زردی هر خوش
هرش جهان گرم بازار
خوشه کنگار می بردست
یو جلوه خورشید ساطع
حدیث من بهار و تاب تپیل
درین کشور که چشایش بود نام
بدانان قناعت پاشیده
سجاست خانه زاد کو به راه
زنی در عقد او به صورت راز
سحاب او بهارش آتش است
صدف چون گشت جامی کو به راه
هر آینه اش موقوف میعاد
لبس از خدنی که به جلوه آینه
سجاست جلوه اش را نام کردند
ز اول سبکی چون ربو باورد
زین تنگی روشش رو نموده
هر خردی درونی بعد صبح
عطا فرموده چرخ مهر نس
چو سال ده عمر او برآمد
خبر یافت اینش بهر شهر
نقاب از خمر او باز کردند

بناش جون زردی هر خوش
هرش جهان گرم بازار
خوشه کنگار می بردست
یو جلوه خورشید ساطع
حدیث من بهار و تاب تپیل
درین کشور که چشایش بود نام
بدانان قناعت پاشیده
سجاست خانه زاد کو به راه
زنی در عقد او به صورت راز
سحاب او بهارش آتش است
صدف چون گشت جامی کو به راه
هر آینه اش موقوف میعاد
لبس از خدنی که به جلوه آینه
سجاست جلوه اش را نام کردند
ز اول سبکی چون ربو باورد
زین تنگی روشش رو نموده
هر خردی درونی بعد صبح
عطا فرموده چرخ مهر نس
چو سال ده عمر او برآمد
خبر یافت اینش بهر شهر
نقاب از خمر او باز کردند

سپهری و میر معالی کیش
 شادان که تو به طاعت
 در شوق میزد و در دلش جوش
 خندان گنگو بار و خون
 در کعبه که بخت با شوق
 چون خزان در دل کار فرما
 حدیث شاد و خنده خست
 جو قاضی شکوه اش از جود و ان
 اجازت شد جهان با شوق
 روان شد فوج شیرخان و دو کام
 دو ان بر سکن شاد و رسیدند
 به خوشد ازین بهنگامه
 ز جوش گریه و ناخیز طوفان
 ز باد و بار و عتانی زمین جست
 بخت خوش با بهر سعاد
 در شوقش بر شوق حیا و جوان
 و تن و حای جمله لذت
 در این آرزوی پیش
 در این کرد و در حکم و اور
 میان شد و کرد و بان
 در این آرزوی پیش

نه بار ای که گوید این همه است
 و میاید و بکوش میاید
 ز راه چاک دل از خود برین شد
 جهان را صمیم درویش دید
 می تند می شناسد فردا بالا
 ز آتش خورشید و آید
 شنیدن آتش فغان
 که حاضر گردان شود فغان
 همه غمخواران باد و بنام
 درش را طالع الانور دید
 که برق خسته زده در زمین ماه
 شد و پیشش دان سخن از این
 چو در آید چو در آید
 بزرگ غمخوار در دست پویان
 که بزرگ فلک فکر در دست
 بچندین استم از استیش
 باب دید و جان
 که دیوان بختی زیوان
 چهری بود و دیوان

[illegible]

۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

بدرستی جلوه او آتش افروخت
فقاضی گفت ای پهلوان
بگفتا باید از شمشیر بدو
چو در جهان حکم عالم دهر
غریبان تاب طاقت داد و با
نمانی راز و ریر یاروان کرد
که گفت ای مشیر از شان حسنت
همو از چو نخی دل نگامی
سر دیوان میسر شد چو دیدن
مر آتش هم بدین زبان شد
کنون بر گرد و شهر آرمی و شو
بخت گامی باشی فرو
نه قاضی پیش ازین حرف گوید
چو گام عزیزش گوش زد شد
چو بر گردید و نوی شهر رو کرد
شده خود بزرگ شهر گاه
خست شد زبان عیب او
بیاسانی که شوق صحبت با
به جامی که چون چشم کشاید
آیدن شاید حسب طلب عزیز و غری
هنگامه ز ضرر و پیغمه شدن عزیز و

بگفت ای پهلوان
بگفتا باید از شمشیر بدو
چو در جهان حکم عالم دهر
غریبان تاب طاقت داد و با
نمانی راز و ریر یاروان کرد
که گفت ای مشیر از شان حسنت
همو از چو نخی دل نگامی
سر دیوان میسر شد چو دیدن
مر آتش هم بدین زبان شد
کنون بر گرد و شهر آرمی و شو
بخت گامی باشی فرو
نه قاضی پیش ازین حرف گوید
چو گام عزیزش گوش زد شد
چو بر گردید و نوی شهر رو کرد
شده خود بزرگ شهر گاه
خست شد زبان عیب او
بیاسانی که شوق صحبت با
به جامی که چون چشم کشاید

بگفت ای پهلوان
بگفتا باید از شمشیر بدو
چو در جهان حکم عالم دهر
غریبان تاب طاقت داد و با
نمانی راز و ریر یاروان کرد
که گفت ای مشیر از شان حسنت
همو از چو نخی دل نگامی
سر دیوان میسر شد چو دیدن
مر آتش هم بدین زبان شد
کنون بر گرد و شهر آرمی و شو
بخت گامی باشی فرو
نه قاضی پیش ازین حرف گوید
چو گام عزیزش گوش زد شد
چو بر گردید و نوی شهر رو کرد
شده خود بزرگ شهر گاه
خست شد زبان عیب او
بیاسانی که شوق صحبت با
به جامی که چون چشم کشاید

بگفت ای پهلوان
بگفتا باید از شمشیر بدو
چو در جهان حکم عالم دهر
غریبان تاب طاقت داد و با
نمانی راز و ریر یاروان کرد
که گفت ای مشیر از شان حسنت
همو از چو نخی دل نگامی
سر دیوان میسر شد چو دیدن
مر آتش هم بدین زبان شد
کنون بر گرد و شهر آرمی و شو
بخت گامی باشی فرو
نه قاضی پیش ازین حرف گوید
چو گام عزیزش گوش زد شد
چو بر گردید و نوی شهر رو کرد
شده خود بزرگ شهر گاه
خست شد زبان عیب او
بیاسانی که شوق صحبت با
به جامی که چون چشم کشاید

بگفت ای پهلوان
بگفتا باید از شمشیر بدو
چو در جهان حکم عالم دهر
غریبان تاب طاقت داد و با
نمانی راز و ریر یاروان کرد
که گفت ای مشیر از شان حسنت
همو از چو نخی دل نگامی
سر دیوان میسر شد چو دیدن
مر آتش هم بدین زبان شد
کنون بر گرد و شهر آرمی و شو
بخت گامی باشی فرو
نه قاضی پیش ازین حرف گوید
چو گام عزیزش گوش زد شد
چو بر گردید و نوی شهر رو کرد
شده خود بزرگ شهر گاه
خست شد زبان عیب او
بیاسانی که شوق صحبت با
به جامی که چون چشم کشاید

بگفت ای پهلوان
بگفتا باید از شمشیر بدو
چو در جهان حکم عالم دهر
غریبان تاب طاقت داد و با
نمانی راز و ریر یاروان کرد
که گفت ای مشیر از شان حسنت
همو از چو نخی دل نگامی
سر دیوان میسر شد چو دیدن
مر آتش هم بدین زبان شد
کنون بر گرد و شهر آرمی و شو
بخت گامی باشی فرو
نه قاضی پیش ازین حرف گوید
چو گام عزیزش گوش زد شد
چو بر گردید و نوی شهر رو کرد
شده خود بزرگ شهر گاه
خست شد زبان عیب او
بیاسانی که شوق صحبت با
به جامی که چون چشم کشاید

[illegible]

چرخ آگاه ز اگر دند و شکن
نگاری نگردد آورد و عشر
بر روی باز را حریف دراز گویا
طلبکار علاج سوزش دل
دل هر یک شیشه خنجر ناله
بغاز تگر یابی کرد و پشت
نفس در سینه اش فریاد بهیار
توج دشت از خمیازه شوق
نوازش نامهای ساز در دست
نهانی و قطره جان شگ عشاق
بها افتن و عید شیدن
بشکین بشکین دل هم نوا شد
شکست آردشانی میرزا
دل مجلس شینان فدا از خوش
نیاز برق خرمن کرد و لیلار
هنوزش فود و نسکوبان
الگا بهش نور چشم شعله بطور
صفت پروانه از آغاز کمر شو
کما در خدنگ سینه آماج
قیامت در رکاب فتنه بهار
شکست نام خوش شاد

(Vertical Persian calligraphy)

[illegible]

نمک پرورد و حبیب
لکاهی اورم آهود در آهون
نمک شامام خاود از صفایش
جول غلط بر وانه نمون
که ترک چشمش بر کمر بود
سجای سایه می افتاد مستاب
که گفت خدای را که بگوید
همی خاود از نمون لطافت
کل دستار نمیش مست لپش
بالا عید شتاقان علم شد
شده در خیمه قدم کوهر افشان
زیر پوش زرخ زلفش نول آه
چمن را اخگری در پیرین کرد
رخش با قیود آتش برستی
اوا با بافتاد در خود فرو
نمک باشد بر زخم نه
قیامت حرفی از خاطر او
رد لبا چو دین بسکا بر خا
قیامت نشستن اخلاط
بزرگ آتش یافت خاود
لسان غلغله و تبر جرب

بجی از شوخی آهوسه کش
ادای او نه اران جلوه بود
تخت گلشن از هوایش
رخش آینه دار شمع این
نمک کاش معروف در قطره بود
ز اعضایش کز نوش صبح بیتا
نمیکم که جوهر یاعین بود
کف پاش در آغوش تراکت
چو تند از روی علم باس آتین
فدا و از بی تسلیم ختم شد
غزبان ل فدای راه جانان
بی تعلیم او بر خاست ناکاه
نشست معجم لارنگ هر کس
مرا غم دیده الم در زمین سستی
نظر با حیا در گرم جوشه
مبسمای پنهانی که دانسته
ز بر شو محنت نظاره در جوش
چو رگین جلوه او مجمل است
که بدین چو در ساج است
چو بیاید شست می خدای بود
نمیکم که چون آن رخ میرسد

بجی از شوخی آهوسه کش
ادای او نه اران جلوه بود
تخت گلشن از هوایش
رخش آینه دار شمع این
نمک کاش معروف در قطره بود
ز اعضایش کز نوش صبح بیتا
نمیکم که جوهر یاعین بود
کف پاش در آغوش تراکت
چو تند از روی علم باس آتین
فدا و از بی تسلیم ختم شد
غزبان ل فدای راه جانان
بی تعلیم او بر خاست ناکاه
نشست معجم لارنگ هر کس
مرا غم دیده الم در زمین سستی
نظر با حیا در گرم جوشه
مبسمای پنهانی که دانسته
ز بر شو محنت نظاره در جوش
چو رگین جلوه او مجمل است
که بدین چو در ساج است
چو بیاید شست می خدای بود
نمیکم که چون آن رخ میرسد

بجی از شوخی آهوسه کش
ادای او نه اران جلوه بود
تخت گلشن از هوایش
رخش آینه دار شمع این
نمک کاش معروف در قطره بود
ز اعضایش کز نوش صبح بیتا
نمیکم که جوهر یاعین بود
کف پاش در آغوش تراکت
چو تند از روی علم باس آتین
فدا و از بی تسلیم ختم شد
غزبان ل فدای راه جانان
بی تعلیم او بر خاست ناکاه
نشست معجم لارنگ هر کس
مرا غم دیده الم در زمین سستی
نظر با حیا در گرم جوشه
مبسمای پنهانی که دانسته
ز بر شو محنت نظاره در جوش
چو رگین جلوه او مجمل است
که بدین چو در ساج است
چو بیاید شست می خدای بود
نمیکم که چون آن رخ میرسد

بجی از شوخی آهوسه کش
ادای او نه اران جلوه بود
تخت گلشن از هوایش
رخش آینه دار شمع این
نمک کاش معروف در قطره بود
ز اعضایش کز نوش صبح بیتا
نمیکم که جوهر یاعین بود
کف پاش در آغوش تراکت
چو تند از روی علم باس آتین
فدا و از بی تسلیم ختم شد
غزبان ل فدای راه جانان
بی تعلیم او بر خاست ناکاه
نشست معجم لارنگ هر کس
مرا غم دیده الم در زمین سستی
نظر با حیا در گرم جوشه
مبسمای پنهانی که دانسته
ز بر شو محنت نظاره در جوش
چو رگین جلوه او مجمل است
که بدین چو در ساج است
چو بیاید شست می خدای بود
نمیکم که چون آن رخ میرسد

خیمه‌ای که در دوازده کجاست
 میندازم که در این زخمه رنار
 میندازم که این آتش برافروزد
 چنین میگفت کان شوخ لطف
 و راند با هزاران لطف دیگر
 شد از عکس لباسش بناگوش
 نه آن نازک تن گل پیرین بود
 بر سینه جلوه اش چشم تماشا
 نمایان همچو خوشید شفق پوشر
 لباس آتشین چون شعله در
 عزیزان شیشه افتاده درنگ
 که می آتشوب بسبل خانه دل
 سیاهی چون غزلان خشت انگبر
 بیایم با عیث ایجاد فزا
 بکلام دلی می آرام جانشو
 بیایم خرم نم ابرق حاصل
 مباحث از عاشق بیدل گریزان
 بگوشت شاه دیدار دستار
 نهاد انگشت و خرم و سپید
 رقیب هر شش ما نفع لطف
 گران بران چاند از آلمان

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word "سفر" (Safar) on the left and various lines of text across the top margin.

مرا و خاطر و روانه خوش
بسم باله و بر بوسه باز
ز قمر گاه صبر زبان و عذرا
پراز با قوت گردش حلقه
مسلمان شد بر همین زاده
مردی دشتی و وطن با هم
با قلم ستاجت که خدا با
کف پای من و سیمای تو
بگرز و بخت خود می کشد و بخت
صفای خاطر و روانه از دست
زبان بر خاستم نظم کم کردم
محبت خانه خود را با یک
چون بر پهلوی شتای بخت
که بودم است احتمال دور دور
یکی شد شد می و می عاشق
برای بار خالی گرد و منزل
باب دیده تالی دست تو
بجای دفت و زندگی در دور
ز بار رو قد و چنگ کردند
روان کرد و دینج اشک
قلمی شاد و شاد
و دل فریاد از دور و دور

روان شد روی شتای بکر
روان شد از پی عاشق و آب
پیشانی شسته چشم و لعل گاه
لب از کلام خوبی خوش
که اینک تا بجز صحبت غیب
با نازیکه می بستی بر ارم
گشت از گره و جویان
ندارم بعد از این بر و انجم
چو شاد این مرد و گوش او
بیاشی گنج گدین و برانه از دست
نهادم سر بر لب تسلیم کردم
بیا نشین تا که در و در جاس
شید از محبت با جگر و بخت
باز خرم آخر صاف آن
فرود آتوب الفتی عاشق
غمش بسبب رخت ویش از دل
ز احوال فغانش جلوم
زور و جگر آن مشوق و جگر
سرو و ناله سپهر مکن کرد
گرفته هر یکی در پیش را چه
نتنها خاطر یاران الم و دست

Handwritten marginal notes in the right margin, continuing the poetic themes of the main text.

Handwritten marginal notes in the right margin, continuing the poetic themes of the main text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the word "غزل" (Ghazal) on the left and various lines of text across the bottom margin.

کینان کا قری آمادہ کار
 پستانان ہندی شوخی و بیا
 نموده رکس موسن جنس
 عوامی اسپہای تندرتیز
 رزتری راہواران سبک پا
 ز تازی کرہای درخون
 شیرخندان کہ نوا نکر و تکرار
 ز پوشش شمای لکین طلا با
 یاق و اسلحه بیرون در آل
 جواهر خانہ توان شردن
 محتاج خزاین چون باود
 عرض سامان اسباب محبت
 بشاد و اولفت نیما چه چیز
 مکانی بدو کر و ناچنمان ساز
 درش بیکر و در اندیش بہ
 رش رودیدہ تشبیر پیرا
 ز رش آرا مکاہ و کیرخی لود
 ہی میرفت شہا و خوشش
 بجز خندین ان خدمتگذار
 کسی وقت نشد از شہر و خانہ
 بلی جانی کہ گنجی بہت نہا

مسلمان زاوہ ہا را خاطر آزار
 شاوہ بر سر خدمت بیگ با
 گلستان گشت از خاطر فراموش
 زاندا ز شارت گرم ہمہ سہ
 بسرعت ہمنان ہوش مانا
 برادر خواندہای شوخی برق
 فروش ضخیمہ چندین شتر بار
 چمن پرا عقل ہوش و محنت
 ز تعدادش حسودانرا جگر چال
 بصندوق فلک باید سپردن
 ز خاطر فضل دل تلکیش بکشاو
 کہ باشد مخدو دولت شان و
 کہ قربانت دل جان عربیت
 کہ چون دل بود و خلوتجا ہر لود
 معاش از دل و جام بہ
 ز بار کی شدہ خط لطف پا
 شہر ارنگ دیوارش بر لود
 ہی بخواند نہا پیش شوخش
 کہ بودند از قدیش از دران
 کہ بہت آن خانہ ہی بایوانہ
 نماید نظر از خود و ویران

(Marginalia in Persian script, including phrases like "و انچه در این کتاب مذکور است...", "و انچه در این کتاب مذکور است...", "و انچه در این کتاب مذکور است...")

(Bottom marginalia in Persian script, including phrases like "و انچه در این کتاب مذکور است...", "و انچه در این کتاب مذکور است...")

بیا ساسی که طوطی خانه نما
بدو جانی نهان از چشم اغیار

منور گشت از جالان
بسا از خواب گرد و غبار

بیرون کردن پدر عزیز شاه را کفر فتن
دروغی او و طبعیدن پدر عزیز را منعه شاه

سربازار ریوانی پسندان
به کار با شقی استوار و
چنین فرمودند زار تر برین
نخستین بایش خضر
کیانی ای نه خضر ساری
برن هتا زان خبیبی
بیرم همچو چاقه فتنه امرو
نارم ناب حرف رشت خواب
غریب از چشم بدر رسیدم
کلیلی بسا و افتنه خیزد
با گریه ای از اغیار خوش
نهان میشد در حیثال
ولی مشکل که نهان ماندن
بجای از عشق انگش که کشید
مهر برور عشقت اینجاست
بهر دلیلی عشق مصور
خاک و خشتی که در کس سازد

غزل با دوزخم در دندان
ز آب چشم خود دیده گرد
که کهرش درو است از عشق انگیز
زبان از گویا تر از پیرین
که خواهم خمر الماس و قولا
که شد افشای را ز فتنه جو
بدست آرم خواب معصیت
فاسل کفر غریب گویا
چرخ انگش خود زید و رشت
کنه ناجسته خوش ابریزد
ولی هم پدر بسا و خوش
نگر و زاید در وقت انجیل
صدائی ز خیمه شیر و ازین ساز
بروت و برق را درین پیچید
شکست شیشه را سنگین چنانست
زگر و سیمه خیز و شور مشیر
خدا و تهاست با خفای از کر

از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا

از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا

از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا

از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا

از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا

از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا
از این غزل در بیان
و در دندان بود با خفا

عشق با هم نقشه شوق و دیار
 سوال عشق هرگز خوش
 حجاب آلوده کوئی از شکست
 کلام شوق را در بزم دلبر
 در آن خلوت که در بخت برغم
 بزم عشق بنیاسوز جانان
 بنامه دی علم مردمونی زن
 دهان از دندان بی نشان
 نظر جاسوس از فتنه جو
 چو از عشق غریزه خود دار
 از آن تخم بدش گل گرد ستاخ
 ویش چون حسد زور خور
 که ای چون صبح چشم جهان
 بر عشق چشم میگوئی خیر است
 ورون خانه اش هست آن
 نهان در خلوت از غم از دست
 زلف و دوش کاغذ بر نقد او
 اگر ز نیکیه خوابانند یک
 چنین میگفت و آتش خیر میکرد
 بهر جا در رسد آخا چه هست
 چو گفتن عرض سلمان حسد او

نیاز و ناز با هم گرم گفتار
 جواب حسن در گوهر فرو
 گرفته رخصت ستاح نقش
 بکام دل رسد بهر نیاز
 خلل زد و در پیدا شد که متهم
 نظارت عشقه آور و جهان
 درون نیمه اش عانی دل
 نیندا هم دهان یاد میگوئی
 زبان آنوس حرف عیبگوئی
 حسد را گرم شد و سینه باز
 بهال شکوه می شاخ و در
 پدید رفت و نهیم خبر زد
 از احوال سپر کیم خبر گیر
 ز عهد تین و بی کباب
 که قاضی بود از دستش
 هزار خانه ویران کرده
 بنالاج برود نهامی او داد
 دل از فرزند دولت بایست
 بر سمنند قسنه را حمیم کرد
 ز راه عیاد ریاضه حسد
 غصبت آتش خور و آتش

عشق با هم نقشه شوق و دیار
 سوال عشق هرگز خوش
 حجاب آلوده کوئی از شکست
 کلام شوق را در بزم دلبر
 در آن خلوت که در بخت برغم
 بزم عشق بنیاسوز جانان
 بنامه دی علم مردمونی زن
 دهان از دندان بی نشان
 نظر جاسوس از فتنه جو
 چو از عشق غریزه خود دار
 از آن تخم بدش گل گرد ستاخ
 ویش چون حسد زور خور
 که ای چون صبح چشم جهان
 بر عشق چشم میگوئی خیر است
 ورون خانه اش هست آن
 نهان در خلوت از غم از دست
 زلف و دوش کاغذ بر نقد او
 اگر ز نیکیه خوابانند یک
 چنین میگفت و آتش خیر میکرد
 بهر جا در رسد آخا چه هست
 چو گفتن عرض سلمان حسد او

ای حاجب کبوده نقاشی و قمار
میشوید چودود و قمار

مجلس اول در بیان حال
مجلس دوم در بیان حال
مجلس سوم در بیان حال
مجلس چهارم در بیان حال
مجلس پنجم در بیان حال
مجلس ششم در بیان حال
مجلس هفتم در بیان حال
مجلس هشتم در بیان حال
مجلس نهم در بیان حال
مجلس دهم در بیان حال

بگویم هر اری لشکر گنج
و کساعت که عاشق بجز
بهر مان پدر فوجی رو نشد
بر آورد و دزد شاهر را ز خانه
پیشون کرد و دزدان شهرش در گدا
و در میان عزیز و غیر بخوت
بسیار جنگ پدید آمد و میگرد
بسیار بیهوده بخرموشی است
ز جای خود رنگ آورست
چو ترک الفت خویش و بدر کرد
روانشد و در دلدار خویش
شد آن آب رخ فرزند انگبیا
بیابان کرد و پیوسته شد و رفت
بدر زنجار چون آگاه گردید
سختی کشید و گذشت و رفت
فرستاده جوانان خسرو مند
نصیحت گوئی غافل و پلما
رجاهم بخودی می ناپسندید
ز جاه خوش نگاهی بخرموش
زبان بی اثر گوئی کشاوند
چرخ ز خفا چرخ کرد و کرد

بجارت خانه آن نازنین
از خواب ناست دست میبرد
چمن چون بنگه باد و خزان شد
بر آورد و دانش بنیان بانه
خبر شد و در گوش عاشق زار
دوب سوز تاشی و سینه افروخت
کسی از قبله بشن سا میگرد
بگشتن انقلام از خویش میخواست
بجانان در وفا دار گشت
جنون دوش گرفت راه سرگرد
که بگذارد و مجنون بیکدمش
عجب ارکوبه و پلوانکیها
جنون چوب پیوسته و شد
امیر نو جهای آه گردید
منو و لشکر عظمی سپاه
مجد گشته چندین و قهر
همه دیوار شهرت و گلس
در و جانگزا ازی تم رسیده
مقصود گشته چندین و سرما
کیاب و عطر را تبه سب و نوبه
نک پاشیده آگاه کرد و نوبه

مجلس اول در بیان حال
مجلس دوم در بیان حال
مجلس سوم در بیان حال
مجلس چهارم در بیان حال
مجلس پنجم در بیان حال
مجلس ششم در بیان حال
مجلس هفتم در بیان حال
مجلس هشتم در بیان حال
مجلس نهم در بیان حال
مجلس دهم در بیان حال

مجلس اول در بیان حال
مجلس دوم در بیان حال
مجلس سوم در بیان حال
مجلس چهارم در بیان حال
مجلس پنجم در بیان حال
مجلس ششم در بیان حال
مجلس هفتم در بیان حال
مجلس هشتم در بیان حال
مجلس نهم در بیان حال
مجلس دهم در بیان حال

مجلس اول در بیان حال
مجلس دوم در بیان حال
مجلس سوم در بیان حال
مجلس چهارم در بیان حال
مجلس پنجم در بیان حال
مجلس ششم در بیان حال
مجلس هفتم در بیان حال
مجلس هشتم در بیان حال
مجلس نهم در بیان حال
مجلس دهم در بیان حال

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious or philosophical statements.

| | |
|--|---|
| <p>چو گشتن در عکس آفتاب خون کرد جاب اینهمه بر خویش مغرور که برگردید راه خویشش کیمید نکرده کار حرف خود و فرودشان همه رفتند و عرض حال کردند بدر از کرده خود و دشمنان سیمای بیای ای دل لرزید یک جانی فروکش سالارین</p> | <p>شفتین عرض سودای خون کرد زبان رخ او میگفت از جود بر رخ دوری مطلب میرید که چنین بود تیغ تیر برشان غباری برده در غبار کین ناله مکت کرد و لبها نعلین حدیث می نتوان شنود علاجی کن که دارم در جگر</p> |
|--|---|

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاه برای طلب

| | |
|---|---|
| <p>سایه احوال آن یعقوب بشنو پدر و ماند که کار پشند و او میگردد بیاد می برافرو چو در بند برت که کار و ماند برنگ آنچه می شمع سینه ریشانش نقش کنند و سخن آغاز کردند زوی هر کس به قدر فکر است زیران جهان بیا می رسد برادران گرم و سرد دشمن دید علاج هر دای سینه منزل طبیب چو شش سودای بود</p> | <p>حدیث دوری مطلق بشنو علاجی خواست رحمت پشند بر لبها آب زد و شعله جود خرد و رور و دکان چند افرو همه توین دل خاطر پشند در اندیشه یار باز کردند که شاه سز زید فکری بجای ز صحنای محبت بسته کرد چو اشک درد و دل آفرید شناسانی رگ مبتل نرگانه و جراحهای بچون</p> |
|---|---|

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the text or providing commentary.

رواقتی شده اقبال بر لب
گزارش کرد بنام شهنشاه
حدیث عید باطن چنین ظاهر
پایانی که طرح آفتاب است
علامتی بیداری آن بیجا ملطاف

نیم تیر در آبرو قاصد
حدیث از لب کوثر طغیان
تسلیم و آرام خاطر
بی نشان دل گردی بر خاست
مگر در دل خورده آرام

داستان بیان مرشدان پرغزیر شوق نامہ بعزیز

چنین گویند کان جوان بخت
و شوق نامہ سوگند مضمون
کاشی گلبدین زندان محبت
رضادادیم که با هم یار باشید
مرا باشید هر دو نود و ده
چنین آید که در بخت
بنشاید بختی نظاره خوان
بغیر حلالی پر در پیش
چنین تو بر رنگین جوان
چراغی که بسمل نام دارد
سایح نوهار بر زرشک
بسان سبزه غمره یار
بجمله باغ و آتش نمایان
چنان قوت از خود میدهد

طراز سند و هم شکست
نوشت وادرازا رسیده بر
تموده تازه ایمان محبت
گلستان گل بخار باشد
علاج سینه در و آرمیده
نیشق ناتمام چوب
بعاشق پور بهای جوان
گل پاش حرارت کاش
بزرخم کاری از پوست پنهان
خی شوق فنا در جام دارد
سایه مهرگان سرعت جنگ
بفتح کشود لهای افکار
به قول تاب عاشق از مایه
بگل حبس و خجسته چکین

و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات

و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات

و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات

و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات
و چون از این عالم نجات

باز چشمهای دل گزازی
بازش بازی آه جگر سوز
به سنبلی کاری دو دو تنگ
به صبا و گمین گاه غافل
به تاراج متاع صبر لهما
به چشم التماس بوسه خواسته
به سوند دروغ غمخیز و بیان
بافش همی عالی ستاوه
به لطف نامه پیچیده یا
به دست اندازی مرگان جنگی
به شاری ز شوقی نیم بسته
به کشمیر بوی سینه بسته
به آواز و لاسای ضرور
به صورت ناله و نهای انگار
به گیسو تابی پیچیده آه
به جواب دلبران باد خورده
به عاشق دوستان شهر نصاف
به بوق نعمه اهل خرابیت
به چشم شوق ناسور جگر با
به عیوبی پسر از دست داده
به بجز ناله عصیان فغان

مکان حساسی پاک بازی
به گلشن سازی و آغوش دل فرو
به تخم افشانی شکست جگر بک
به خیمه سیر دام کا کل
باج نمان در آب و گلها
بترس شکوه های کم ناک
به دعوی درست فتنه جوان
به چاه پستی فطرت قناده
به مضمونهای شوق انگیز
به بند نخوت حسن فرنگ
به دست افتاده طرف شکسته
به سپهر زعفران همه زرد
به بکلیه جناس حیات دور
به سیر مهری ساز غمت تا
به شجون گردن و رطلو جالگاه
به بخت عاشقان نیم مرده
به روی و نشان عرصه لاله
به شوق زخمه ساز مناجات
به بزرگان سفید پش پش
به کرکی دینی یوسف قناده
به چشم خاطر مهر و زو آت

باز چشمهای دل گزازی
بازش بازی آه جگر سوز
به سنبلی کاری دو دو تنگ
به صبا و گمین گاه غافل
به تاراج متاع صبر لهما
به چشم التماس بوسه خواسته
به سوند دروغ غمخیز و بیان
بافش همی عالی ستاوه
به لطف نامه پیچیده یا
به دست اندازی مرگان جنگی
به شاری ز شوقی نیم بسته
به کشمیر بوی سینه بسته
به آواز و لاسای ضرور
به صورت ناله و نهای انگار
به گیسو تابی پیچیده آه
به جواب دلبران باد خورده
به عاشق دوستان شهر نصاف
به بوق نعمه اهل خرابیت
به چشم شوق ناسور جگر با
به عیوبی پسر از دست داده
به بجز ناله عصیان فغان

محفل گل سبزه گریبان باشد
 غیر از درستی شخصی مسلم
 عیث ناکسی را کاش کرده
 پشیمان کنون از گردۀ خویش
 عقوبت بیش از این توان روا داشت
 مرتضی گشت چون سوگند نامه
 بقاصد دلت قاصدده سپرد
 و آخرت بر قاصد رسیدن
 شلی نامه سوگند مضمون
 عزیز آن نامه را و اگر دو بخواند
 روان شد شاید مقصود پیش
 رفاق شرمی و افول و شکر
 بال منوکت بدر چون از دو
 سپهر چون جلوه دیدار دریافت
 بنورش لب نیا سوزد با بوس
 رسیده و از ادب تسلیم سر کرد
 شکران هر دورا بیکبار در یک
 در از جلوه آن هر دور چون
 شکر از رفاقت و مشوق آباد
 او از پیش بوسه زبرد روی شاه
 عیث مهر و الفت بزبان افت

دل و دینم یک گنبد باشد
 بغیر از صد کاف و دلدار نمی دارم
 چراغ جوشی را خاموش کردم
 چه ایدیم ز پیش آورده خویش
 ز من چه در آنچه باید نگذاشت
 ترشح سوخت در مریگان خامه
 نظر شد برق شد باد و سحر شد
 رسیدن ^{نقد} حیض از مریدان
 رسانید ^{دلم} از دل آید پیران
 غبار از دامن خاطر فرمنازد
^{کنید از پیش کورت} زینضا ^{نقد} اندوختی طالع خویش
 باستفالتش آرد و ز محشر
 مجبونی که چشم مدعی کور
 بیا بوس پدر از شوق اشتافت
 که آن رشتک در و مل طاق
 چو عاشق رو بیا بوس پدر گرد
^{مراغی} از ماه و مهر و سحر و دو سیکر
 دو شع افروخت در فاقوس آغوش
 در یادام و مرغری باد میداد
^{نقد} دلا ^{نقد} گشتند خوشاد کوی شاد
 خیال با کمانی انیسانفت

درد و بیاضی است
لیکن چون نظرات محل ضربت
بوقطه بین آورده ظاهر است
که جدار کان از رمل ملایم است
و در انداختن آن زانسانست
چنان که در این زمانست
و باید علی بن ابی طالب را
این بیت را بدین وقت مادی
خود است یعنی روزی که
خود است می دارم
از کسی که از دست
از کسی که از دست
خداوند را ناسک
که در این زمانست
بیشتر از اینست
کرده و در میان
با کمال خود را
بجانب غرضت
اشکان کریم و در میان
عشقش

[illegible][illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely a continuation of the letter or a separate note, written on aged paper.

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious or poetic verses.

| | |
|---|---|
| <p>زول نهال اب کوه فشان جوانی زنی ز بهوش درامی چو دار و بهر بجانش میوان که فرمود از شیرانی جنال میکتب</p> | <p>خیر کمال آن جان خرم برای امتحان آن پزاد سوالی میبود از فهم و رش تسله گر چه یکبار بگفتا باغز این طغش توان ترتیب میکتب سند بهاشق میستاقی که دارم از تمنای دل</p> |
|---|---|

داستان رفیق شاهد و مکتب

| | |
|---|--|
| <p>مبارکباد و کربلا بانک روز خا پیام نامه بخار شمع برقن عایشه من استاد بجایان بکر و خاطرت دستان قدوس زر و حسن</p> | <p>مکتب میر و طفل اگر باشد معلم الانیت طفل ازین مکتب که می نیم غریبان بنا گفت اگر خواهد که می نرم باقبال سخن پری جوی</p> |
|---|--|

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the narrative or providing commentary on the main text. The script is dense and covers most of the right margin.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including phrases like "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious or poetic verses.

بیک طایر دو چشم ز شیر چید
لایک پنهان در میان
سینه بهر طرف طایر کرد
سبق خوانان حرف کجائی
یکی آبر زبان چون گل
ز دست سبلی این فکر به فراد
یکی اوست حق جل سبقت از هر
یکی در شمع حیدر چند
یکی بیداری چشم بنانه
یکی را زان لب حرف خاموش
ز سر جان که طایران سبق
یکی بیکدیگر می وصل خط
یکی بهر چشم بهر کلام
زده چون غنچه زانویش است
یکی خور و نود وقت عهد پیوند
ز نظر گردن چون بر روی
طایران هر طرف ناسخ
صعای صغیر گوش چو دین
شد طایران افکار کتاب
گفت استاوش الحیدر تاز
چو ناله به محبت آید بوس

بیک نشان دو چشم بوس
چو گل رنگین دوز و ظن
به پنج لایانی هر یک است
و مادم شسته لوح آشفته
به نگرار سبقت آواز بلبل
مرو خاص خاطر مرکب است
لایق نگری آنگونه در پیش
لایق و با شمع روح آخوند
مهر و دو عالم شمع است
سبقت این نام نشانان اموش
نخا و صغیر گردانده ورق
ز کف خط است لیکن بین و شب
زبان حرف دل در سیر بازار
که دل خون شاد و دود
به مرکب حضرت آنگونه گویند
شد ز شفته ترا از کسی
که ایمان آشتی در محبت افشا
ز جلت جمله پیش خط کشیدند
چو طفل اشک مانعین طایران
که اسم آید بهر اسم که بخت
که رنگ غنچه گل ماند خاموش

بیک طایر دو چشم ز شیر چید
لایک پنهان در میان
سینه بهر طرف طایر کرد
سبق خوانان حرف کجائی
یکی آبر زبان چون گل
ز دست سبلی این فکر به فراد
یکی اوست حق جل سبقت از هر
یکی در شمع حیدر چند
یکی بیداری چشم بنانه
یکی را زان لب حرف خاموش
ز سر جان که طایران سبق
یکی بیکدیگر می وصل خط
یکی بهر چشم بهر کلام
زده چون غنچه زانویش است
یکی خور و نود وقت عهد پیوند
ز نظر گردن چون بر روی
طایران هر طرف ناسخ
صعای صغیر گوش چو دین
شد طایران افکار کتاب
گفت استاوش الحیدر تاز
چو ناله به محبت آید بوس
بیک نشان دو چشم بوس
چو گل رنگین دوز و ظن
به پنج لایانی هر یک است
و مادم شسته لوح آشفته
به نگرار سبقت آواز بلبل
مرو خاص خاطر مرکب است
لایق نگری آنگونه در پیش
لایق و با شمع روح آخوند
مهر و دو عالم شمع است
سبقت این نام نشانان اموش
نخا و صغیر گردانده ورق
ز کف خط است لیکن بین و شب
زبان حرف دل در سیر بازار
که دل خون شاد و دود
به مرکب حضرت آنگونه گویند
شد ز شفته ترا از کسی
که ایمان آشتی در محبت افشا
ز جلت جمله پیش خط کشیدند
چو طفل اشک مانعین طایران
که اسم آید بهر اسم که بخت
که رنگ غنچه گل ماند خاموش

بیک طایر دو چشم ز شیر چید
لایک پنهان در میان
سینه بهر طرف طایر کرد
سبق خوانان حرف کجائی
یکی آبر زبان چون گل
ز دست سبلی این فکر به فراد
یکی اوست حق جل سبقت از هر
یکی در شمع حیدر چند
یکی بیداری چشم بنانه
یکی را زان لب حرف خاموش
ز سر جان که طایران سبق
یکی بیکدیگر می وصل خط
یکی بهر چشم بهر کلام
زده چون غنچه زانویش است
یکی خور و نود وقت عهد پیوند
ز نظر گردن چون بر روی
طایران هر طرف ناسخ
صعای صغیر گوش چو دین
شد طایران افکار کتاب
گفت استاوش الحیدر تاز
چو ناله به محبت آید بوس

چو از روی جانش لب لب میزند
الهی غنچه است بدکشای
از چو شید یعنی غنچه و اشعد
شمال از سر میتابی دل
الت با ناچو خواندن گرد آغاز
پیش او الف چون ال خم شد
ز پیش در عشق او هم از ال کاست
چو جیم از خیم خون سیم خط است
بدان خوبی جوید از دود او اش
نکته شانه چون بر او زار اند
از دور خنده دندان نمایین
شد از نظاره اش دوشی صبر
نیکو قدم آن شوخ ترعت
چرا دلت شکست آن لعل سحر خور
به جیم چو کمان کف شکستین
چو بار پاشی آن لعل خندان
گشما کاف را با او خندان
ز رخ طره آن ماه خود کام
از وصل لعل تو شیفش کمر دانی
نظر از صحر چون انداخت بزبان
نگاه جان شایع بر او چون خفت

شند لبش است از شکر
کلا در خوشی و کلا در کجا
دو لبی بستان جرف نشانند
هم بسم الله داش خود لب
لبر جرفی اثر گردید و ساز
سیان عقبا ز اشش علوش
عصاره از الف کجا بر جرف
سر خود را بد اس کرد و نشانفت
نداد از دست دامان وصالش
خرد و خور شد از مستی از ترش خوانند
ز لعلش بر شکر دامان
خدا هم مردک با لفظه ضاد
که شد صین از لب او خیره لبش
نموده مات فا و اما فیه صین
خداوند را فیه رالفه خندان
خداوند در حساب جیم خندان
چو بستان شد جیم کف اولاد
مثل شدیم در شیرین لبانی
چو ماه نور ساندش بر گردان
سر و دالی خود دید و نشانفت

باز از روی جانش لب لب میزند
الهی غنچه است بدکشای
از چو شید یعنی غنچه و اشعد
شمال از سر میتابی دل
الت با ناچو خواندن گرد آغاز
پیش او الف چون ال خم شد
ز پیش در عشق او هم از ال کاست
چو جیم از خیم خون سیم خط است
بدان خوبی جوید از دود او اش
نکته شانه چون بر او زار اند
از دور خنده دندان نمایین
شد از نظاره اش دوشی صبر
نیکو قدم آن شوخ ترعت
چرا دلت شکست آن لعل سحر خور
به جیم چو کمان کف شکستین
چو بار پاشی آن لعل خندان
گشما کاف را با او خندان
ز رخ طره آن ماه خود کام
از وصل لعل تو شیفش کمر دانی
نظر از صحر چون انداخت بزبان
نگاه جان شایع بر او چون خفت

باز از روی جانش لب لب میزند
الهی غنچه است بدکشای
از چو شید یعنی غنچه و اشعد
شمال از سر میتابی دل
الت با ناچو خواندن گرد آغاز
پیش او الف چون ال خم شد
ز پیش در عشق او هم از ال کاست
چو جیم از خیم خون سیم خط است
بدان خوبی جوید از دود او اش
نکته شانه چون بر او زار اند
از دور خنده دندان نمایین
شد از نظاره اش دوشی صبر
نیکو قدم آن شوخ ترعت
چرا دلت شکست آن لعل سحر خور
به جیم چو کمان کف شکستین
چو بار پاشی آن لعل خندان
گشما کاف را با او خندان
ز رخ طره آن ماه خود کام
از وصل لعل تو شیفش کمر دانی
نظر از صحر چون انداخت بزبان
نگاه جان شایع بر او چون خفت

باز از روی جانش لب لب میزند
الهی غنچه است بدکشای
از چو شید یعنی غنچه و اشعد
شمال از سر میتابی دل
الت با ناچو خواندن گرد آغاز
پیش او الف چون ال خم شد
ز پیش در عشق او هم از ال کاست
چو جیم از خیم خون سیم خط است
بدان خوبی جوید از دود او اش
نکته شانه چون بر او زار اند
از دور خنده دندان نمایین
شد از نظاره اش دوشی صبر
نیکو قدم آن شوخ ترعت
چرا دلت شکست آن لعل سحر خور
به جیم چو کمان کف شکستین
چو بار پاشی آن لعل خندان
گشما کاف را با او خندان
ز رخ طره آن ماه خود کام
از وصل لعل تو شیفش کمر دانی
نظر از صحر چون انداخت بزبان
نگاه جان شایع بر او چون خفت

چو کرم حال یونانی کو چو شرف
 زخوش وادول ز دست وادول
 بپادش ویدیه با مست گریه
 فرقا و از رنج و غم بپادش
 خوض کان شاه جهان می آید
 شد از آمدن مکتب بیکبار
 کی در مکتب و گاهی بخانه
 ز حرف خطیبان حاکم بند
 سخن کوتا و افتار نگران
 بانگ فریضی حلالی گریه
 شد از دست بشینی نکته دانه
 بپادش مکتب شاید در اجم

چشم بزمی و ریاضی خورشید
سرخسای و رخسار افق
در دامن نعلی و نعلی
بگشاید طالع عشاق ملکوس
باز رخسار بکانه و خویش
حسن منوی هم به برد
بمیشتی رخسار آن عاشقانه
حدیث خط خوش ناپسند
چشم خوشن آمدن خندان
سراپا شعله و لوراک گرد
اگر باور نداری بختی
به فقرت گره از دل کشالم

رفتن موانا عینت بر
 شنیدم دوش از طر ز شانی
 و صیقل کعب عشق توئی
 بر آید بدل تنوفاش
 بامید تماشائی نگاری
 بر آید بر کعب عز و شرم
 بگوشتش شاو آرد ناله من
 از مهر بایند درون خواند
 بر سر باره و فتنه بگذرد

می سیم چون بن خدای تعالی
 که از ملک بگوئید بخت عالی
 مقام همچو شاهان است
 که چون صبر را می نه و
 دوم جانب ملک بدارای
 که من بیایه دل محروم
 فضل پرورده تجماله من
 خردان هر چه دران ماند
 که با دل و لطف و خرد

[illegible][illegible]

باز منم از پیش روست
ز دوست منی بصداع از پیش روست
به هر اول بخیر رخسار بشارت
بسنش کرد و گفتان خنجر
بگفتا میبش گفتن گماست
بگفتا با هم زین می خنجر
نیاسانی یا ایجان خمبید
نموده لشکر عتبات

لکین بر طرف از پیش روست
غلط لغت بچیدن ناز بر دست
پس آنکه سوره اخلاص بخواند
بگفتا ار شود کمال مدوا
بگفتا که گشت گفتن که گاست
بنیاد بگفتا و آخوند خاموش
بره جامی و آتش ده بخورشید
شب جهان در آید که ای

رحمت طبعین شاد از غریز و رفتن بوطن خود

نار و عاشق افغانع ندارد
شیر و شیرین همی در گذارت
و گرانماناری این سخن است
که روزی که تا آنجای رود
مر شوق وطن برود از جا
که ولید ماه و جهان
ز مهر و دلش و آغ جگر
و بی رحمت گشتن اضطراری
بگوش عاشق آمد جان بگر
که ناب در و جهان نیست کلام
نه تنها دوری و دلدار مشکل
اگر چه در من محال است

که یک دم بر مراد دل برارد
که خنداری چراغش از شرارت
همین آنکه شاه شاهان است
عزیز خاطر غم شاه بود
هوای خانه و رول کرد و او
بخرمن سرور و ز خوش بود
چو صحبت جاکند و سینه بود
شوم صحن وطن را آفتابی
زمرگان ز زبان شد و حجاب
ندارم طاقت مروین ندارم
خلاف را از آن بسیار کل
سورگرم مرویم ملال است

باز منم از پیش روست
ز دوست منی بصداع از پیش روست
به هر اول بخیر رخسار بشارت
بسنش کرد و گفتان خنجر
بگفتا میبش گفتن گماست
بگفتا با هم زین می خنجر
نیاسانی یا ایجان خمبید
نموده لشکر عتبات
رحمت طبعین شاد از غریز و رفتن بوطن خود
نار و عاشق افغانع ندارد
شیر و شیرین همی در گذارت
و گرانماناری این سخن است
که روزی که تا آنجای رود
مر شوق وطن برود از جا
که ولید ماه و جهان
ز مهر و دلش و آغ جگر
و بی رحمت گشتن اضطراری
بگوش عاشق آمد جان بگر
که ناب در و جهان نیست کلام
نه تنها دوری و دلدار مشکل
اگر چه در من محال است
لکین بر طرف از پیش روست
غلط لغت بچیدن ناز بر دست
پس آنکه سوره اخلاص بخواند
بگفتا ار شود کمال مدوا
بگفتا که گشت گفتن که گاست
بنیاد بگفتا و آخوند خاموش
بره جامی و آتش ده بخورشید
شب جهان در آید که ای
که یک دم بر مراد دل برارد
که خنداری چراغش از شرارت
همین آنکه شاه شاهان است
عزیز خاطر غم شاه بود
هوای خانه و رول کرد و او
بخرمن سرور و ز خوش بود
چو صحبت جاکند و سینه بود
شوم صحن وطن را آفتابی
زمرگان ز زبان شد و حجاب
ندارم طاقت مروین ندارم
خلاف را از آن بسیار کل
سورگرم مرویم ملال است

باز منم از پیش روست
ز دوست منی بصداع از پیش روست
به هر اول بخیر رخسار بشارت
بسنش کرد و گفتان خنجر
بگفتا میبش گفتن گماست
بگفتا با هم زین می خنجر
نیاسانی یا ایجان خمبید
نموده لشکر عتبات
رحمت طبعین شاد از غریز و رفتن بوطن خود
نار و عاشق افغانع ندارد
شیر و شیرین همی در گذارت
و گرانماناری این سخن است
که روزی که تا آنجای رود
مر شوق وطن برود از جا
که ولید ماه و جهان
ز مهر و دلش و آغ جگر
و بی رحمت گشتن اضطراری
بگوش عاشق آمد جان بگر
که ناب در و جهان نیست کلام
نه تنها دوری و دلدار مشکل
اگر چه در من محال است
لکین بر طرف از پیش روست
غلط لغت بچیدن ناز بر دست
پس آنکه سوره اخلاص بخواند
بگفتا ار شود کمال مدوا
بگفتا که گشت گفتن که گاست
بنیاد بگفتا و آخوند خاموش
بره جامی و آتش ده بخورشید
شب جهان در آید که ای
که یک دم بر مراد دل برارد
که خنداری چراغش از شرارت
همین آنکه شاه شاهان است
عزیز خاطر غم شاه بود
هوای خانه و رول کرد و او
بخرمن سرور و ز خوش بود
چو صحبت جاکند و سینه بود
شوم صحن وطن را آفتابی
زمرگان ز زبان شد و حجاب
ندارم طاقت مروین ندارم
خلاف را از آن بسیار کل
سورگرم مرویم ملال است

چو بنفوق عاتقان در گرم تاز
صبا بریت اسب آفریند
مثل سنجو ابد آن انداز پیش
نو گوئی سخی تند ی برون جیت
ز شاطر زاده خوابان جلورب
همه مانند هدایت ابداران
روان میشد عشاق و یار
نی خدمت که ناسینه بسته
مگر مویه گک رفتاری اوست
مقرر کرد در خدمت گزاری
بست دلربایی با دوزن داد
جوئی را که قیدان و قفس بود
غیر از آن که سوادای
گهی میشت گرد و گرسن او
گهی چونین میگرد و قریاد
چو بدیش باز انسان و غور
که در دم چون نقش درختس باز
چو بنید این حدیثان نازنینی
از آن سونا که در آن سخنان
از آن سو که بطوفان تلاطم
از آن سواد قلمس طر به سبک

چو ناز و دلبران مشتاق باز
برای شاپوش در زین کفیند
سبک و دخانه برین عشق
ز طبع شاعر و وزیرت نبشت
ز جلت ماه را سر کرد و جوب
بپای خویشش آب و سوار
سهار چلو و طایوس نیان
برنگ برق فخی جسته
گسین آن از دم طایوس در
صراحی گردنی را ابداری
که دلمدار غمش بر بادید
برادر دهنی بر کان خوش
غنان دل بدست بهیر
سندوی راست گاهی و گاه
رکاب آسایا پیش بوسه داد
تلقی دل غم بر درین گرد
دل از غمهای شناسی بر دراز
بطوفان و چشمش آستین را
وزین سو شده گرم مهر بانی
وزین سواب و در شمع ترجم
وزین سو و غده عاشق نواز

چو ناز و دلبران مشتاق باز
برای شاپوش در زین کفیند
سبک و دخانه برین عشق
ز طبع شاعر و وزیرت نبشت
ز جلت ماه را سر کرد و جوب
بپای خویشش آب و سوار
سهار چلو و طایوس نیان
برنگ برق فخی جسته
گسین آن از دم طایوس در
صراحی گردنی را ابداری
که دلمدار غمش بر بادید
برادر دهنی بر کان خوش
غنان دل بدست بهیر
سندوی راست گاهی و گاه
رکاب آسایا پیش بوسه داد
تلقی دل غم بر درین گرد
دل از غمهای شناسی بر دراز
بطوفان و چشمش آستین را
وزین سو شده گرم مهر بانی
وزین سواب و در شمع ترجم
وزین سو و غده عاشق نواز

چو ناز و دلبران مشتاق باز
برای شاپوش در زین کفیند
سبک و دخانه برین عشق
ز طبع شاعر و وزیرت نبشت
ز جلت ماه را سر کرد و جوب
بپای خویشش آب و سوار
سهار چلو و طایوس نیان
برنگ برق فخی جسته
گسین آن از دم طایوس در
صراحی گردنی را ابداری
که دلمدار غمش بر بادید
برادر دهنی بر کان خوش
غنان دل بدست بهیر
سندوی راست گاهی و گاه
رکاب آسایا پیش بوسه داد
تلقی دل غم بر درین گرد
دل از غمهای شناسی بر دراز
بطوفان و چشمش آستین را
وزین سو شده گرم مهر بانی
وزین سواب و در شمع ترجم
وزین سو و غده عاشق نواز

چو ناز و دلبران مشتاق باز
برای شاپوش در زین کفیند
سبک و دخانه برین عشق
ز طبع شاعر و وزیرت نبشت
ز جلت ماه را سر کرد و جوب
بپای خویشش آب و سوار
سهار چلو و طایوس نیان
برنگ برق فخی جسته
گسین آن از دم طایوس در
صراحی گردنی را ابداری
که دلمدار غمش بر بادید
برادر دهنی بر کان خوش
غنان دل بدست بهیر
سندوی راست گاهی و گاه
رکاب آسایا پیش بوسه داد
تلقی دل غم بر درین گرد
دل از غمهای شناسی بر دراز
بطوفان و چشمش آستین را
وزین سو شده گرم مهر بانی
وزین سواب و در شمع ترجم
وزین سو و غده عاشق نواز

چو ناز و دلبران مشتاق باز
برای شاپوش در زین کفیند
سبک و دخانه برین عشق
ز طبع شاعر و وزیرت نبشت
ز جلت ماه را سر کرد و جوب
بپای خویشش آب و سوار
سهار چلو و طایوس نیان
برنگ برق فخی جسته
گسین آن از دم طایوس در
صراحی گردنی را ابداری
که دلمدار غمش بر بادید
برادر دهنی بر کان خوش
غنان دل بدست بهیر
سندوی راست گاهی و گاه
رکاب آسایا پیش بوسه داد
تلقی دل غم بر درین گرد
دل از غمهای شناسی بر دراز
بطوفان و چشمش آستین را
وزین سو شده گرم مهر بانی
وزین سواب و در شمع ترجم
وزین سو و غده عاشق نواز

از انچه در زبان او جگر باشد
 چو شام سپ خود را که همیشه
 نظر و نباله تا تو حسن یار
 بر رخش چو بوش در دل از دست
 بنزد حیلته و عرض بهانه
 ز جام یاد شاد گشت سرت
 بسایه ای بیای شور محشر
 بده جامی که راه وصل بوم

وز غم و نهم زمان رب که خوشی
 روانه شد عاشق صبح
 چو قاصد ترا از ناله زار
 چو نقش با نچاک راه نیست
 کشیده شد رفیقان تا بانه
 در خلوت بر روی غیر بست
 هوای رفتن از خود در بر دور
 پیام دل بکوش یار گویم

رفتن عزیزش پایم بقیه صلی و شناختن شاد او را

عزیزی بوش با من نقل میکرد
 نماندش تاب و در یامی دلدار
 برای عرض حال خاطرش
 که چون معاد وصل یار دور
 شنیدم حیلته عرض پدر کرد
 که شنیدم سیر و شت لاله زارم
 ز شهرم و شتی در دل فرو رفت
 بدر دست کین و لغاوه یار
 بیان بهتر که در صبر غم است
 شد آخر بهر دایم حیلته
 بر آمد جانب صحرای چو بیداد

که بمران گردان عاشق از دور
 بنجد و چسبید چون گوی بجا
 شوم خود قاصد خود نامه غم
 یکی از خود درون فتن مهرور
 مساندوده را بهرنگ زمره
 کباب آتش شوق شکوهم
 بصحراي جنون اهرم نمود
 ز بجران میکشد از آبیا
 کند از خوشی و دفع مایه
 به محراب رخت مایه
 بنفشه مراد و خوشی و کشتا

از انچه در زبان او جگر باشد
 چو شام سپ خود را که همیشه
 نظر و نباله تا تو حسن یار
 بر رخش چو بوش در دل از دست
 بنزد حیلته و عرض بهانه
 ز جام یاد شاد گشت سرت
 بسایه ای بیای شور محشر
 بده جامی که راه وصل بوم

دوان برادر او و چون ز لشکر
به لزان کی را که واکاه
و باش اینجا و خط ازین
برواری فوجت بر گزیدم
چنین گفت بدل شوقش علو کرد
درامیکه تا که شورشون
نماند و در قهقهه گشت
به شهر یار چون نزدیک شد
سپهرش را به شهر عشق ازان
درستاده عزیزم سوی شاه
بپوش کافری چیده بود
چوب شد آمده و کوی ولبر
رسانیدند ز کوشش پرورد
بر پروانه در دست دارد
برآمد شمرق آرا ماه رو
برآمد آفتاب طالع خویش
چو شد آن برق آماران گوی
بعاش نامه و آتش یکبار
شکلب بعلن مکتوب خوانی
که واکو حال اشتاق چو نت
گفتا محبت تو در دلش

عبارت خاطر غوغای مشهوره
که دارم قصد شهر یار و گواه
علاج شوخی غماز من گن
نظر نامیکی منم رسیدم
یکم فتنه خیز یار رو کرد
بیان کرد راه عرصه ذوق
صدرا و انداز گلوش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبردارم ز حال جانگدازان
خبر جوی مقام و کوی شاه
که نامش نامه غم دیده بود
لباس قاصده که کرده و در
که آورد و پیام آتش بار
که میخواد به شمعش و سپارد
جواب مطلع خوشبختی
چو شامی شاد و قاصد شمر
حلاوت گیر کار زمین بوس
که بخوان حال آنکه رفته او کار
خبر رسید از قاصد زبانی
گفتا مست صباهی نبوت
گفتا شمع خود در یاب این حال

عبارت خاطر غوغای مشهوره
که دارم قصد شهر یار و گواه
علاج شوخی غماز من گن
نظر نامیکی منم رسیدم
یکم فتنه خیز یار رو کرد
بیان کرد راه عرصه ذوق
صدرا و انداز گلوش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبردارم ز حال جانگدازان
خبر جوی مقام و کوی شاه
که نامش نامه غم دیده بود
لباس قاصده که کرده و در
که آورد و پیام آتش بار
که میخواد به شمعش و سپارد
جواب مطلع خوشبختی
چو شامی شاد و قاصد شمر
حلاوت گیر کار زمین بوس
که بخوان حال آنکه رفته او کار
خبر رسید از قاصد زبانی
گفتا مست صباهی نبوت
گفتا شمع خود در یاب این حال

عبارت خاطر غوغای مشهوره
که دارم قصد شهر یار و گواه
علاج شوخی غماز من گن
نظر نامیکی منم رسیدم
یکم فتنه خیز یار رو کرد
بیان کرد راه عرصه ذوق
صدرا و انداز گلوش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبردارم ز حال جانگدازان
خبر جوی مقام و کوی شاه
که نامش نامه غم دیده بود
لباس قاصده که کرده و در
که آورد و پیام آتش بار
که میخواد به شمعش و سپارد
جواب مطلع خوشبختی
چو شامی شاد و قاصد شمر
حلاوت گیر کار زمین بوس
که بخوان حال آنکه رفته او کار
خبر رسید از قاصد زبانی
گفتا مست صباهی نبوت
گفتا شمع خود در یاب این حال

عبارت خاطر غوغای مشهوره
که دارم قصد شهر یار و گواه
علاج شوخی غماز من گن
نظر نامیکی منم رسیدم
یکم فتنه خیز یار رو کرد
بیان کرد راه عرصه ذوق
صدرا و انداز گلوش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبردارم ز حال جانگدازان
خبر جوی مقام و کوی شاه
که نامش نامه غم دیده بود
لباس قاصده که کرده و در
که آورد و پیام آتش بار
که میخواد به شمعش و سپارد
جواب مطلع خوشبختی
چو شامی شاد و قاصد شمر
حلاوت گیر کار زمین بوس
که بخوان حال آنکه رفته او کار
خبر رسید از قاصد زبانی
گفتا مست صباهی نبوت
گفتا شمع خود در یاب این حال

بگفتش باده دار و صحبت گرم
 بگفتش گشت شمع محض او
 بگفتش آتشین نیش که است
 بگفتش ذوق تیر اندازین است
 بگفتش باکتابی هست جرم
 بگفتش از رفیقانش خبر ده
 بگفتش از آن میان موز و جوا
 بگفتش گوش و تسلیم سکو
 بگفتش گوش کرد این گفتگو
 ز حیرت باز گردید آهین
 بهر تهاقش دلخواه دارد
 ز قاصد جوش میزد نشان
 مگویم قاصد صحرای نورست
 دلش گویای باز قاصد فنا
 سخط میخدا این هائی پیش
 صریح قاصد از نیست اینجا
 شراب تند چون در جام کردند
 دلش چون خواست کشف از بجز
 بگفت آقا صدیقا هم خود را
 بر آغوش برده از زوال افروز
 نمی ماند قاصد گفتگوت سر

بگفتش بادل و آتش زخم
 بگفتش شعله پرور و دل او
 بگفتش آنکه در درجه نام است
 بگفتش حسیه همچون تیر از کت
 بگفتش خود شده مجروح غم
 بگفتش چرخ یک سر که و بهر
 غنیمت نام بود آنش ز با
 نیاز و ناز از اقامت مسک
 ز دل برخاست بیست تها
 که با قاصدی ماند جو این
 خراش سینه هم همراه دارد
 شراب مضمر کلو فان
 ز صحرای جنون شیلاب در
 که حرف اوز جای صحرای یاد
 بدل جاکر و بهمان گفتگو
 رسد بانگ نکست شیشه در
 بآتش از چهره و بد نام کردند
 سخلوت بر حرف آهین
 که بر گور از خویش و نام خود را
 درین بربست نهان چهره و
 شراب تند با شد آب نیت

بگفتش باده دار و صحبت گرم
 بگفتش گشت شمع محض او
 بگفتش آتشین نیش که است
 بگفتش ذوق تیر اندازین است
 بگفتش باکتابی هست جرم
 بگفتش از رفیقانش خبر ده
 بگفتش از آن میان موز و جوا
 بگفتش گوش و تسلیم سکو
 بگفتش گوش کرد این گفتگو
 ز حیرت باز گردید آهین
 بهر تهاقش دلخواه دارد
 ز قاصد جوش میزد نشان
 مگویم قاصد صحرای نورست
 دلش گویای باز قاصد فنا
 سخط میخدا این هائی پیش
 صریح قاصد از نیست اینجا
 شراب تند چون در جام کردند
 دلش چون خواست کشف از بجز
 بگفت آقا صدیقا هم خود را
 بر آغوش برده از زوال افروز
 نمی ماند قاصد گفتگوت سر

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چرخ چرخ بد چون پلی برده کا
که ای شاه عزیزم من غریم
ولی انخاسی از آمد ضرورت
کشیدش در بر آن آرام لانا
نغمش من خود و مهابیش میکرد
مخمس که مهابیش برور شد
کشید که کس جز یار و یار
سه شب در غلغله اند و روا
میرسانای سیاهی ناز و رود
بده جامی که باشد غارت بده

ز حال خوشترین گوش خبر
که از دست تو چندین لی نیزم
بجلیت می نشاند و دفع گدورت
می مقصود اندر جام و لاس
ولش می برو و جاما می کرد
پری دیوانه محو پری شد
ز حال قاصد پیام خود گو
فغان شد فغان شد شور جهان
که یارم و عده زو و آمدن کرد
غم بحران کن از خاطر اموش

خصت کردن شاه عزیز را و بعد و خود و اندام شدن جانب عزیز

شیر قاصدی فرزند و جام
گوشش گفت و کابل سیم
روان کرد و با بالین بدست
چی از در و غلغله گشته کا
بساطی نیادی در نور
رها نشد با هزاران مهربانی
بهر جا پیش می کرد در
نجاری کز راه و دشت انکس
سرخار برش و پانی دلباش
زوان عاشق قماشان بر کار

بجام مصلحت شد خصت کجام
شد مهربانی و بر غم و دیم
و صحرار و به شهر آورد
مینا کرد ساز زشتن راه
جواب نامه مشتاق کرد
نیم گلشن عهد جوانی
بجای می کرد و بر میخواست
بلخشی سیمه را کرد و خبر
فرکان تیان سرگرم و عوا
کتابم فرش راه ماباش

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text. The notes are written in a cursive style and cover the left and bottom margins of the page.

در میان سرزبان مهر
 سرعت راه را چون ماه رفتی
 شدی بر شب ز روی او فروزان
 تر حسن دلکش آن غارت حور
 جوا خوشتر بر سر شور پنجاب
 روان شد جانب کاشانه زوشت
 حیز از مقدم او گشت آگاه
 شد از فیض محبت بی کم و کاست
 نظر بر روی او جولان گری کرد
 رخی یک جلوه نکین تر از کارزار
 هنوزش نو بهار حسن در جوش
 هنوزش غمره در جاده طرازی
 هنوزش انجمن بیالیت موجود
 هنوز از تیر مرکان ستم زاد
 هنوز آن بید ما غیباش برجا
 هنوز از زخم حریفی نباشند
 هنوزش کرده خونی از وفادار
 هنوزش مجلس اربابی بدستور
 هنوزش آمدن منافقین بوش
 مقام دشمنش ساگر کردند
 چونند اماده حرم مسدود ناز

شدی چون مطلع خورشید خاور
 بر نیک مهر تابش راه رفتی
 چراغ غلام ختام غریبان
 بماندی صید بیابان چشم درود
 ننگ سوی جرحت شد خفا
 که این عاشق نازنی طالع اوست
 چو برین از خانه غیر من برون
 سعادت یاب باوسی که بیخون
 تماشای عرض سودای برین
 لکهای آرزو را جامه سرشار
 هنوزش ز کس ظلمتی کوش
 هنوزش عشوه گرم بی نیازی
 هنوزش آتش رخسار بی دود
 جگر با همجو ماهی شکر باو
 هنوز آن خرد سالها میا
 حدیث خطابوش کم رسیده
 بزاران خطه بیدار معشور
 دعای عاشقانش چشم بدور
 ز جوش غلو بار لب نموش
 کلیم سخت با انداز کردند
 در آوردند شاهر آب سزار

در میان سرزبان مهر
 سرعت راه را چون ماه رفتی
 شدی بر شب ز روی او فروزان
 تر حسن دلکش آن غارت حور
 جوا خوشتر بر سر شور پنجاب
 روان شد جانب کاشانه زوشت
 حیز از مقدم او گشت آگاه
 شد از فیض محبت بی کم و کاست
 نظر بر روی او جولان گری کرد
 رخی یک جلوه نکین تر از کارزار
 هنوزش نو بهار حسن در جوش
 هنوزش غمره در جاده طرازی
 هنوزش انجمن بیالیت موجود
 هنوز از تیر مرکان ستم زاد
 هنوز آن بید ما غیباش برجا
 هنوز از زخم حریفی نباشند
 هنوزش کرده خونی از وفادار
 هنوزش مجلس اربابی بدستور
 هنوزش آمدن منافقین بوش
 مقام دشمنش ساگر کردند
 چونند اماده حرم مسدود ناز

در مصحح دوم طبع بسوی غلط
شاید در طالع غرض باشد
نارود اند و در نظر مبروری
او الخ و الا و الخ

بری زبانه شذران شوخ غمنا
غز آن پیش رویش نقش بسند
عزیز آمد بگرد افشانی او
کصد الفت بر افشاند بگرز
گلایه بجد و درگاه او شست
نمودار حریف و هم نشان زدود
می بگریه نیاز محفلش کرد
دلش چون مدنی آرامدادید
بهر کسی سبب جرات بخشید
سلامت چنان توان بر رویه
سیاسانی بیای دل شگارت
برده حامی که در غم بی مجایا

رو در خواب محفل مست بر جا
بر تک صورت قالین بستند
مهیانی بگره ماهی او
ز دامانش عباد خاطر خوش
باب گل رخ چون ماه او شست
زنمانی که میبایست موجود
نقاش جانفران در دلش کرد
شراب کا مها در جامها دید
بدل شوق نگارند خنق خلعت
که طبعش باطل صید کجی گفت
طبعیدن مرغ دام نظارت
شکار همیشه آهوی که ضحوا

کدامی ارم صحرانوردی
که انگ میثان مجرم در باشت
که این عیدی اید که نه رسد
که آنزیه آهوشگاریست
که می اید صیادی درین دشت
چنین میفت کان صیاد خود کا
نایاب مخدکان در دست از دو
دشت در کان بن طالب و جوت

چنین بچویشین فریاد کردی
نمیدانم ترا آهنگ صحر است
غزالانند یا هم تنهت کو
که خون صید صید پیر است
که دل در سینه پیچ خون گفت
سوار رم عمندی شایر نام
تیر اندازی خود سخت مغرور
گل خورشید ارایش کان مست

بکدامی ارم صحرانوردی
که انگ میثان مجرم در باشت
که این عیدی اید که نه رسد
که آنزیه آهوشگاریست
که می اید صیادی درین دشت
چنین میفت کان صیاد خود کا
نایاب مخدکان در دست از دو
دشت در کان بن طالب و جوت

چنین بچویشین فریاد کردی
نمیدانم ترا آهنگ صحر است
غزالانند یا هم تنهت کو
که خون صید صید پیر است
که دل در سینه پیچ خون گفت
سوار رم عمندی شایر نام
تیر اندازی خود سخت مغرور
گل خورشید ارایش کان مست

بکدامی ارم صحرانوردی
که انگ میثان مجرم در باشت
که این عیدی اید که نه رسد
که آنزیه آهوشگاریست
که می اید صیادی درین دشت
چنین میفت کان صیاد خود کا
نایاب مخدکان در دست از دو
دشت در کان بن طالب و جوت

بکدامی ارم صحرانوردی
که انگ میثان مجرم در باشت
که این عیدی اید که نه رسد
که آنزیه آهوشگاریست
که می اید صیادی درین دشت
چنین میفت کان صیاد خود کا
نایاب مخدکان در دست از دو
دشت در کان بن طالب و جوت

بجز پیش آنچنان دلیله گشت
ز آب و حیات جان و تنها
شده بر لب آن چاه دلبند
هر آنک در گذارد با تر
سوی خاک و انا هوش بر دواز
هر چه در غنای رخوبان بسویش
در گفتگوی شاخ و شاخ
خز آمدن جواب آب حیوان
بناگوشی که شد جانها فدایش
فرو داد و جواز تو سن بر آگاه
نگارین دختری بر دوش سرخوش
نمان در گیسوی اولیه لاله تر
خاک آلودی او آفت جان
غزال خیم تکلیف نرم هوش
مهر چرخ شایین تقدیر
در آزار زلف او عمر شلسل
بناگوشی که شد جانها فدایش
بهار عارش اوقت دیدار
بین ربیسی آن نازنین حور
لش آب حیوان در لقم
وین لقمه سید از غنچه یونج

فلک گرد بر آن چاه گشت
بقبران سر چاه و قفس
بخون بکتمان نشسته چند
سویا بر آب آورد و بر سر
بجزستان غنچه کس این راز
همه ست شراب ناز و معیش
تغافلها جواب عرض ستاخ
قسم انتخاب رحمت خان
چو بویست جلوه گر شد بر لب چاه
نگار چون خودی گردید نگاه
چرخ و خیم قیامت دوش و دوش
عیان از حبه او مطلع اعتر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه ست صدیخانه در جوش
ر بوده دل ز دست مرغ تیر
عیان از چو و تاش گل نیل
که گیر دسرس صفایش
لطافت جوان ریزان در
که شد موجی بلند از حبه نور
نموده عرض جانها در بشم
ندیدیم من شنیدم گفتگوی

آن جز آن گشت در دلانی کبار
دیگری ز اندر و در قفس
از آب و حیات جان و تنها
شده بر لب آن چاه دلبند
هر آنک در گذارد با تر
سوی خاک و انا هوش بر دواز
هر چه در غنای رخوبان بسویش
در گفتگوی شاخ و شاخ
خز آمدن جواب آب حیوان
بناگوشی که شد جانها فدایش
فرو داد و جواز تو سن بر آگاه
نگارین دختری بر دوش سرخوش
نمان در گیسوی اولیه لاله تر
خاک آلودی او آفت جان
غزال خیم تکلیف نرم هوش
مهر چرخ شایین تقدیر
در آزار زلف او عمر شلسل
بناگوشی که شد جانها فدایش
بهار عارش اوقت دیدار
بین ربیسی آن نازنین حور
لش آب حیوان در لقم
وین لقمه سید از غنچه یونج

آن جز آن گشت در دلانی کبار
دیگری ز اندر و در قفس
از آب و حیات جان و تنها
شده بر لب آن چاه دلبند
هر آنک در گذارد با تر
سوی خاک و انا هوش بر دواز
هر چه در غنای رخوبان بسویش
در گفتگوی شاخ و شاخ
خز آمدن جواب آب حیوان
بناگوشی که شد جانها فدایش
فرو داد و جواز تو سن بر آگاه
نگارین دختری بر دوش سرخوش
نمان در گیسوی اولیه لاله تر
خاک آلودی او آفت جان
غزال خیم تکلیف نرم هوش
مهر چرخ شایین تقدیر
در آزار زلف او عمر شلسل
بناگوشی که شد جانها فدایش
بهار عارش اوقت دیدار
بین ربیسی آن نازنین حور
لش آب حیوان در لقم
وین لقمه سید از غنچه یونج

اینکه در آن چاه دلبند
هر آنک در گذارد با تر
سوی خاک و انا هوش بر دواز
هر چه در غنای رخوبان بسویش
در گفتگوی شاخ و شاخ
خز آمدن جواب آب حیوان
بناگوشی که شد جانها فدایش
فرو داد و جواز تو سن بر آگاه
نگارین دختری بر دوش سرخوش
نمان در گیسوی اولیه لاله تر
خاک آلودی او آفت جان
غزال خیم تکلیف نرم هوش
مهر چرخ شایین تقدیر
در آزار زلف او عمر شلسل
بناگوشی که شد جانها فدایش
بهار عارش اوقت دیدار
بین ربیسی آن نازنین حور
لش آب حیوان در لقم
وین لقمه سید از غنچه یونج

[illegible]

بزمک مالک و ملایک و زبان خوش
 بهین چشم خندان گفتار خوش
 حجاب آفتاب بر آنکه خاموش
 زبان شوی و بناله خوش
 جایش آنکه ضیاعیم خاموش
 خیال طره خود کرد او را به
 ضرورت گرو تکلیف اقل
 بزخم دل نمک افشاندها
 نه دلسوزی آه سوز و دل سوز
 خنثی داستان در دوستانها
 زنده نگاری شاهد نیا سود
 ز طوفان چو امواج خوش
 شب بخون کرد و بر کاشانه او
 زده و رخنه او تیرانش
 بران ده ماضی او و دافعا
 شب بخون زد و دنیا لشکر کبر
 بدل کرد و دید با او بار اقبال
 بدست تو هم افغان شد گرفتار
 له بود از خنده گل پنبه در گوش
 کلام شیش فی بطن قاتل
 سحر آگاه خوش اندن دال

[illegible]

خبر از کجای غلبه که است
 دل جانها گرفتار باشد
 جوی بری زو جاد صراط ارم
 تن شاد بچشم عاشق زار
 اعضا شایسته غبار تیره است
 لباس تار و پود کرم و جان
 چو خوش رفته اشک ندجا بابا
 له شبایت هیز غلغان خربست
 نماید جلوه شمن دیده من
 بلقش آفت جانم همین است
 همین است آنکه در زندام آورد
 همین است آنکه بوشم برده است
 همین است آنکه دل تاراج او شد
 از شبایت و نینان این از
 چو شد آن خیر شاد هر کفایت
 عزت ز شهر و شمشیر عیان
 بیاسانی که منقح است این
 جد از دفتر زنی قرارم

نظر نامی رفته است از دست
 سرش تیره بر پرواز شمشاد
 شرور در پیرین از یک دایم
 بزرگ کاغذ افشان نمود
 غبار خاطر خوشید و شسته
 کمر بست از پی غوز بربیل
 بر پریش غزایان گشته ناز
 زمین سوزان تاز آخر کیمت
 چرامی ز آفتابی گشته روشن
 بی پردرد در مانم همین است
 بلای ناگهان بر جانم آورد
 دل جان صید و کور و دوا
 همین است آنکه جان آماج شود
 که با او دشت عهد الفت ساز
 براه خانه خود گرم رفته
 زده بر آتش جانسوز خواب
 شکست تو به با بر خاست
 علاج کن و گر طاقت ندارم

رفتن خالی بی فرموده شاد بخانه وفا و بر او دل و وفار
 نوا سنج که هم بزم بهمن
 چنین کرد است شمع قصه و شن
 دولی صد هزاران در دجا کجا

باز از کجای غلبه که است
 دل جانها گرفتار باشد
 جوی بری زو جاد صراط ارم
 تن شاد بچشم عاشق زار
 اعضا شایسته غبار تیره است
 لباس تار و پود کرم و جان
 چو خوش رفته اشک ندجا بابا
 له شبایت هیز غلغان خربست
 نماید جلوه شمن دیده من
 بلقش آفت جانم همین است
 همین است آنکه در زندام آورد
 همین است آنکه بوشم برده است
 همین است آنکه دل تاراج او شد
 از شبایت و نینان این از
 چو شد آن خیر شاد هر کفایت
 عزت ز شهر و شمشیر عیان
 بیاسانی که منقح است این
 جد از دفتر زنی قرارم

باز از کجای غلبه که است
 دل جانها گرفتار باشد
 جوی بری زو جاد صراط ارم
 تن شاد بچشم عاشق زار
 اعضا شایسته غبار تیره است
 لباس تار و پود کرم و جان
 چو خوش رفته اشک ندجا بابا
 له شبایت هیز غلغان خربست
 نماید جلوه شمن دیده من
 بلقش آفت جانم همین است
 همین است آنکه در زندام آورد
 همین است آنکه بوشم برده است
 همین است آنکه دل تاراج او شد
 از شبایت و نینان این از
 چو شد آن خیر شاد هر کفایت
 عزت ز شهر و شمشیر عیان
 بیاسانی که منقح است این
 جد از دفتر زنی قرارم

[illegible][illegible]

منه منی که در این کتاب است
و از آنکه در این کتاب است
و از آنکه در این کتاب است

برآمد باد و ن آرزو مند
 به شوق وصل کسریایه ناز
 ز راه و افش و تیدیر حکمت
 و زان پس شد ز راه و بیوفا
 تماشا عاشق رفتار کردید
 شد از سودا افکار از نیرنگ
 رسید آنجا که آرام دلش بود
 رسید آنجا که بوده آن جمیل
 دل ما و بجان آورده او
 دل آرامی جفا کامی فانام
 چو شاد در رخ آن نازنین
 با پوشش کرد عرض هم سوار
 بحکم عاشقان به شوق و ناز
 صبار ابوی کل کردید مسافر
 عنان تو سخنش گام بردار
 به کام دل می سیر کرد و است
 پی می بر پستی که آن رخسار
 به تنهار رفت بر دار جانها
 بیا ساقی که یار از من مست
 دره جام می تند می که کیا

زیارت عاشق مشتوق دلیند
سهریایچو برق آغوش پروا
دو بهر را بکاری کر خست
بیابان گرد قطع آشنائی
نیم کلشن دیدار گردید
بهوش گرفته بلبل نیم آهنگ
رسید نجا که برق خالشن
بنارت داد و ناموس عقیله
پدر را خانه ویران کرده او
چمن رسو سمن بو گل اندام
گل بانغ شگفته های خود چو
نمودن یار فی درویش
رویش عیت زین که در بو
چو شوق بلبلان شد گرم و
ز دل های جهان ابرام پروا
برنگ برق خالط ان میسان
جهان یوفانی با وفافت
مانده شکوه کاید بر زبانها
معی اتم که اواز من چه دیت
برون آیم ز فکر بار و اغما

خیر رسیدن رولپشتی شاه فرار کبوش غر غرقار

و در آن حالت که در این کتاب مذکور است و در آن حالت که در این کتاب مذکور است و در آن حالت که در این کتاب مذکور است

[illegible]

۱۲
 رخسار بجان ازده
 کرده و در بخت
 آورده عجب
 بجان آید بجان
 شکوه دل مادر
 شک و عزت ۱۱
 چرخه داناوس
 او صبر دوم صفت

خون کفتم بهید تیرس
بجز بخت صفای دل نمانم
به خون منی از دل تیرس
ز خوبهای شاه به که کفتم
نیرون شوخی آن چشم جاو
فلم نه نوشت جز بیانی
نور چشمه شامی
بحرف و لکدازی لب نمودم
ز چشم بلبان کردم دو
چو آبش لبش لعلش بشنوم
چون سبزه آینه شست
سند که این نامه بیکویر انجام
چون شمع این کده سپید شود
نایاب گشت تاراج
هنوزم سحرش شمع شست
ولی ترسیدم از خدیج باد
منویش تند و عزم پارسا
عینت آتش بوشش کن
مخواب مدلی نماند
الهی که عصیان شد شخت

کبر پس نزاکت سلفی نیست
کسبش تکلیف غریب نیست
کسبش کله جباری کشاوم
شراب کوهرل برده به شوم
عبار از خاطر اندیشه رستم
زبان خامه شد مژگان
و با هم تو خلق مرغ سهل
پر پروانه شد اوراق و قتر
وین اودیه گریان نمودم
نوشتم بمحفل رنگین بر است
باعد و غنیمت راه بروم
بظلم آوردم این سر عشق
بود نیرنگ عشقش در جهان
خرد نکایت تارخش همیگرد
ز گلزار بهار کمر نکین
دل معنی طلب کان کهر بود
نداز می زخمن بر پیر کاران
فرو و آن تکلف نارسالی
مال افزا مشو ضبط نفس گن
نشنم هم گو که گفتم رجست
اگر حمار از غوز امیست

خون کفتم بهید تیرس
بجز بخت صفای دل نمانم
به خون منی از دل تیرس
ز خوبهای شاه به که کفتم
نیرون شوخی آن چشم جاو
فلم نه نوشت جز بیانی
نور چشمه شامی
بحرف و لکدازی لب نمودم
ز چشم بلبان کردم دو
چو آبش لبش لعلش بشنوم
چون سبزه آینه شست
سند که این نامه بیکویر انجام
چون شمع این کده سپید شود
نایاب گشت تاراج
هنوزم سحرش شمع شست
ولی ترسیدم از خدیج باد
منویش تند و عزم پارسا
عینت آتش بوشش کن
مخواب مدلی نماند
الهی که عصیان شد شخت

خون کفتم بهید تیرس

خون کفتم بهید تیرس

اگر خدستایم ضرورت این
 ضرورت پاس علو سخن
 شوم طعنه عالمی را در
 سخن میکنم این و آن
 چه فواید میشد میشد
 بایوان اعیان اگر خدایم
 گرفت است وستم بلند بلند
 ز لافم اگر مدعی عیب هست
 عیب خسته و بیجان کین
 ردیفیم ماکار مایه و شیب
 ازیشان شمع برافروختن
 بقانون خرد و شد و گشت
 اگر مدح اگر مذمت جای
 سخن روشن از پر تو و نشان
 چنان گل خچید زین بوستان
 در و فواید این شمع
 از ایشان بمنزل رسد
 که بسته است در جیب
 و فرایم از سحره کاری
 که از این ماست
 همچنان شده است

ضرورت نیست آخری از شش این
 تاخر ز گردون نقش قدم زین
 اگر در فروشم به پنج خذف
 همه دوست من نیستم در میان
 گویدم پیش شومی شوم
 نشستم بهر جا که بنشاند م
 بر افشاند به پروین سپید گرد
 سخن گفت اینها جویش بر
 بزرگان نامخپن گرده اند
 موالات شان در قوافی زود
 ز ما جان به پروانگی سخن
 سر صلح دارد دل جنگ شان
 خطا کوی گوید خطا کرده اند
 جز استاد کم بوده شاگردان
 که بی هر کی ماند و دوستان
 که هر گوشه حرم بهر گوشه
 که بهم توشه بخشد و بهم راه
 که خاک قدم شان کنم آبرو
 که در راه از کفش داری کنم
 سخن ماچه زبان شد شاعر
 به بندش عذر قانون

۱۱:۱۱ خطا کو بند ۱۳

۱۲۵۰

[illegible]

کتابخانه عمومی
موسسه تخصصی
اصلاح و ارشاد افروغ
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

این کتاب در دسترس عموم قرار دارد و می تواند به عنوان یک منبع برای مطالعه و تحقیق در زمینه تاریخ و فرهنگ ایران به کار آید.

11

ز قلم هر کس که بیان
نشدند آینه این میگویم
این گفتگو طبعم آشفته است
کز شاغری کرده ام قفل قفل
بوصف در سانی مکرر ممتد
ناید گران بر دلی این کز
کمی ششام کمی در غمان
صعوبه اینچنان و موهو اینچنین
ز پیشینان کردند اندک
نباشم اگر خوب بدیتم
ز نیم کلمه که سخن است مخوان
نه نزدیک نزدیک از دور دور
نه از حاتم نه از کار خود میگویم
بر و بال بازی نه پرورده ام
بجا همسر شیر زور مان شوم
ز پیر و جوان دارم این التماس
به بنید اگر معنی سینمه ریش
همه یاری و آشنائی شوند
اگر دوج لفظ پیشیند
شوند از بگو تاسی دیده باز

که با و منی میرود زبان
که خود را چنان و چنین میگویم
و کم شته غافل بکم گفته است
تراز خوی گنیم بهینه انفعال
غلط نیست در نارسا است
سبک سبک سبک سبک سبک
کمی در ظهورم کمی در خفا
کمی آسما نم کمی آستان
اگر راست پر سی نه آن نه این
نیم و افس از پی روان این بسیم
قبول است اینهم که در دنیتم
ولیکن گرم خاردانی بدان
نگهدار میزان خیر الامور
سخن هم بقدر خود میگویم
اگر با سبک هم باشد که کرده ام
بخوان شیرم از شیر موزان شوم
که پوشیدن عجب زنیاس
بر هم نوازند از لفظ خویش
شکست مرا مونیائی شوند
معنی کنندش لبالب در
سنان زبان

نباشد اگر رو گزینی در بیان
 ز حامی است این آرزوی زواری
 نیند آبخان و ستان و فاق
 بایشان چه دوارست سوامی من
 و لیکن ازین هیچ اندیشه نیست
 کار این تقاضا کند
 نجو ششم که خام است جوش هم
 تو نکر دلی دارم و جاه هم
 ز رنگین کلامان رود و سخن
 ز من بشور معنی چنان بوده تاب
 شب از خواب مژگان بر جفت
 کشد در دل شب دلم آه صبح
 بدر پوزه حاجت رسانیم نیست
 در اقسام شعور سخن میر
 و سیر فلک میشود و کاتب هم

ای سائل کس است

لذت

ای بخت خواب

ای بخت خواب

ز خاطر فشانند بر پهران
 که از خاییم بر نیارند جوش
 گزایشان جفای بود و اتفاق
 که گردند دلایل کالای من
 نیم رد که بر دگر دهم پیش نیست
 که رسوا شود هر که رسوا کند
 ز دم دست در عیب پوش هم
 خدایم نظر کرده و شاه هم
 برنگی شود برده هم نام من
 که شبها کنم بر یک چشم خواب
 معنی نظر با ختن مفت نیست
 که هست از کد امان رگ آه صبح
 بنارم که بخت کد ایم نیست
 سخن حصه من بمن میر
 ز فیض سحر میر را تبسم

در صفت صبح

درین گاشتن از خواب سحر
 دم صبح کم از دم پیر نیست
 دم صبح چون میشود کو تابه
 شوی تاز روشن دلی بهره مند
 به روشن دلی مهر از روشن علم
 نه تر ویشی ساقیان صبح

نم فیض جاریست بر خشک تر
 ارادت که در فیض تقصیر نیست
 علم متکشد از خگر آفتاب
 چو خورشید دم بر دم صبح بند
 مباد از سرش سایه صبح کم
 گل تار کی رسته از فرق و رخ

ببوی گل صبح عطار باش
نفس چید افلاک را در نفس
بسجای آدمی آبخان میکند
گریانش را گشته خورگویی ^{در صبح}
که دیده چنین لعبت و لغو ^{بندی}
کنند در گریبان گل خستن
شد از مهرش مایه در سیمش ^{بندی}
به ستادی خلق مکتب نهاد
ز تاب درون مایه گردد ^{بندی}
کسی کاخترش بخیه زنده است
یکش رخت بیداری از کوئی آب
شود و شسته از سینه خاص علم
شیر شگفتان باین آب و تاب
تجربه صبا جز ببوی سخن
از و در چمن با سخن شگفت
ظهوری سه اپا سخن گشته
چنان ز ابر کلکت سخن چید
ز طبع سخن گشته نازک چنان
خیالت گرد از روح نازک گشت
رضا جوئی خاطر شاه کن
ز فکر نوبت طول عرض سخن

وزان صانع بخت بیدار باش
گرد از صبح دم بزیار نفس
که دل خمرده را زنده جان میکند
بکه از شاه آن دارد این و نب
که از رنگدارش غبار است و ز
که ریزد بسای سر ^{بندی}
که خوشید ^{بندی}
که روشن کنند از بیاختش ^{بندی}
نفس گرد چرخند بواهی ^{بندی}
ببوی نسیم سحر زنده است
بشوی از زلال سحر روی ^{بندی}
بمده سحر کلفت جستم ^{بندی}
بباد نفس زنبق آفتاب ^{بندی}
نخند و چمن حسن بوی ^{بندی}
وز و در وین با سخن ^{بندی}
خس و خار بودی سخن گشته
کز این نازگی بر بهمن میچید
که بر طبع نازک نیاید گران
ازان طبع مدوح نازک گشت
سخن گرد از است کوتاه کن
بکنجی نشین چنه عرض سخن ^{بندی}
انجی ^{بندی}

بعضی از نویسندگان نامه ای
از این معنی لفظ انجام کش
بیایستی ای بر تو ختم آبرو
که لب بکشایم به بند دم زبیر

ز فرسوده پائی نهان گنجینه
بنجم سخن کو کس بر بام گش
برده نه کس بوی یابین خاک کو
ز آغازه و انتجام این داستان

در خاتمه کتاب

بسانک خاطر که در گنج غم
که ناگه برویش درمی واسود
خو شا جان شاد آب آن تیشه
فتنه مغرور استخوانش بچوشر
توان رشک از دیران توان
گل بسط صند کف ^{طاف} قیض او
بتشکیل حال خودم نیت
به چندی ازین پیش کاندر حیل
نگاه می نه حلاک گرفتیم بوم
عیان گشته در دیده محبت با
همه لائق افسر سروران
ازو کیسه پر داز میر شکر
ز دم قرعه کین گویر شایو
درین رزو آشکار و نهان
بکوی سخن شد دوا ل شتا
بجد بود دل در شن گستر

نموده با ابراهیم علیه السلام بر روی نیم
به یکبار عزم به اطر بها نمود
که چون از کف تاب پشت طلب
کند گوشتی از کف خضر گوش
که چون آورد دلبسته به بار جان
به شخص عیسی رسید بنض او
که چون پای نخست فرو شد بگنج
شد آخر بسا قی و ساغر دم
سر پای این نسخه دیدم تمام
خطی بر پاره گوهر شاه یوار
سزاوار تاج بلند اختر
ران قیمتی و شک جوهر
بهشت شایر که از مژگان
ای بر که ام ۱۲ آن
دیج شهبان سد چرخ
نام کسی بر نیامده
لی طبع شده از دوازده

۱۳۱۲

بمداخت چو دل راه انشا گرفت
ای زمره کردن
شدم نالی از انتظار چشم
ز نیم حرف و ترکیب بگریختند
فرورخت بدین بهار بنوس
تفکر بزم و گریبان کشید
که این در که تابید بر شتری
نکاو ی که بی او عالم هست
درین عالم آمد بگوش ایصال
ز رخشانی اختر بخت او
به بختی است کافاده در چرخ
شود شمع مجلس سروری
ای خواهد شد
ولی داند این کار صبری بکار
چو از غیب شد گوش ز این نوید
دل از محنت و غم کناری گرفت
ولی حبیب طاقت نمی شد فرو
زده سال افزون برین گشت
ز شبها بشی دل در آمد بشور
به میستی سرتیگ نیاز می پید
علم شد نبوری و گرافیا
ز بس نغمه بلبیل نه نیست
در آن باقی و دوستی گشت بهوش
ای نورش نام سنی ۱۲ ای سامع ۱۱

ای کلام نو فرخنده بخت است ۱۲
سعدی صبح اول ۱۲
ای نظم و نظم ۱۲

سخن باز کام و زبان گرفت
سری بر نکرد و ز شکاف قلم
به هم لفظ و معنی نیا میختند
نشد دسته این گل تار نفس
تحت لبم زیر دندان گرفتید
نذار و چرا طالع از مشتری
طورش به ستر خفا بهر حسیت
که فرخنده بخت است بیجا تمثال
کشد فرق خورشید و بخت او
ز هر مصرعش طالع صد کتاب
که نازد بخاک شش بر سری
بروشاد می بال در انتظار
بغضو ارمی خاطر آمد امید
در آن بقرار می خصله رازی گرفت
که کی شکفت این گل از رو
گذشت و دل از نیت بخود
برو با دوست شوق آور و نور
ز رخس گل صبح دولت مید
ز رکهای جان باز شد پختاب
جهان شدیر از غفلت نهیت
همه نام برهان شده آمد بگوش

نیندن ازین نام چنین یافت کام
 محشری ز دل رخت برن بوشاند
 بر فیض شد باز بر روی طبع
 بان در شنای شبه جم چشم
 تشدید در قهای شمشیر
 هم از سینه جیح پر نور دم
 عوان کهنه با تازه پیوند شد
 نوشته نقدت کهن ناز و است
 و می رشک از و برده کهنگی
 گر کهنگی زان بیابد مل است
 غم کهنه اهل کین تازه است
 بهائی است هر دور که منقته لم
 نه آن صفحه کرده کلنگار
 با کشت حرفی نویسم بر آب
 زخم زخمه بر تار خنجر یاکری
 مراد می است کالای بازار
 بملک سخن در حصان خیال
 که چون میوه باغ این کاخ حید
 بنار و آن باغبان و نگار
 به یستان نور و فی قد شاه
 دامیده طبعم بحر چین

ساقی ۱۲
 ای بیچاره

ای نیندی ۱۳

ز دل جوش زد فکر با تمام
 سخن در زبان سرنگه رساند
 با عجز بر خاست جادوی طبع
 ز طول قلم داد عوض قسم
 شدم طوطی و حیدم آینه
 بر آن کهنه ز رسکه نور دم
 ز بانها ز تحسین برو بند شد
 که نریخ ز رکبت و احم نوبت
 که غیر و رفته نوشته در کهنگی
 و گر تازگی زین بنار و گل است
 که گویند آن کهنه این تازه است
 اگر تازه که کهنه من گفته ام
 که خطی بآن در کشد و نگار
 بطوفان عجمان مکر و خراب
 کشته رقص ناپسید از مشتمی
 ز کان کیسه خواهد خرید این
 بران باغبان باغبانی خیال
 بفکر بلند از سر شاخ حید
 که با گلشن عشق و زرد بهار
 ببالای طوبی رسانم گیاه
 به لفظ شک معنی نسترن

ساقی ۱۲
 ای بیچاره

ای نیندی ۱۳

گشت نه از گوش بی اختیار
 از و نیست جز تیز بین بره یاب
 مصلحت فضلش طعن قبول
 قبولی که و طعن یار شود
 دو عالم گنج در نظر آیدش
 که از مهر و نه رونما خواست
 بشهر که روانی است
 شیران باین نسخه دارند کار
 اگر عشق از می ز اهل نیست
 از و شور و شید و شکر قد
 نهال نیست فردوس سیاه است
 چراغیت که جلوه نور یاش
 ز کیفیتش سینه اهل نباش
 ز کیفیتش در فضا می شمار
 بنیران فقرت شایان دل
 ازین پیش کلک معانی نگار
 بر ایم گهی صفحه رمی نکاشت
 کنون گشته طبعم روان آنچنان
 فرو چیدی مجلس اختصار
 چهار الف اول قلم وادشان
 معانی در الفاظشان داده ام

ای کاش
 ۱۱۰

ای کاش
 ۱۱۰

ای کاش
 ۱۱۰

بشا باشم قاصدش گونوار
 که بهر عارضش گشته وقت
 خدا بخشش باز تو بخند اول
 نگاشی که کنش کی صد شود
 ولی بکنظر از توحی پایت
 به بندش نه نشه کجا خواست
 کز و نشه رو داشت رفی
 بهر صفی صد و حشمتان است
 که نو باوه سخته شکست رفت
 سیر عرش بر مقدم پایت
 بر انجسم زنده حله دور باش
 جو خم کاه طخیان می مست
 بهر رکن عالم صفی از هزار
 شمارش چهار است وین
 بان کند می از شدی روزگار
 که بهر عامر امید مصرع نه نش
 که کز فی بهر زمان والا نشان
 بنوختشی چل زین چهار
 بتقریبی افزود پانصدان
 سخن را چه مقدارشان داده ام

ای کاش
 ۱۱۰

ای کاش
 ۱۱۰

ای کاش
 ۱۱۰

بر آنکه نام ترا در این
 چو باغ فتنه و یگانه کار
 از تو بهشت سخن را از زنت که است
 خشنود اینک از سخن از جلا
 زلفه ~~ببینم~~ شست
 در منت این که تو این یادگار
 بدر آشتی آن لعل نیکو کلام
 و گرنه کیم آن نفس مانده بود
 باقیالت از بحر فکر خیال
 نباشد ز شایان اگر گفتگوی
 حکایت چو از انجم و آخرت
 زبان تو گفت

یوسف اگر بودی این گفتگوی
 ز روی تو شمع می که در آرم نگاه
 هر سلی هم که ز جام تو مل
 دواوت از حق بدو است
 نه مخصوص خود و انهم این گفتاب
 دهد ابر را بحسب حمت نمی
 زنده سعی خورشید ز کارکان
 ز بیع نمیشد تو کالای ^{باز}

بنام بخت
 با تو ~~ببینم~~
 با ویرم از در که ~~ببینم~~
 ز تو بر بلوری چو شست که نیست
 که بالیده و چو ساید از آفتاب
 فلک زیر دست ~~ببینم~~ شست
 زمین ماند بر صفحه ~~ببینم~~ و زنگار
 با تمام این نامه که در همت تمام
 که در غوص غوری تو انجم شود
 بر آورده ام لجه لجه کمال
 و بد فکرهای که ~~ببینم~~ آینه روی
 سخن را در شانی دیگر است
 که ~~ببینم~~ در دست ~~ببینم~~ علم

این نازیبی ~~ببینم~~ و در روی
 بر آرم چه پروانه دود از نگاه
 فرو و آید از ستی عشق گل
 که شپهرین بانی ز فرادست
 شریک اند با من ~~ببینم~~ کائنات
 که سر سبز گردند از عالمی
 که بر خلق گرد و جو ~~ببینم~~ انسان
 اگر بخت بر من بی لایمی
 ای ~~ببینم~~ نثار کرد ^{ای}

چنین بود دل که این عقد
کنم تحفه در بگذرم از بهر
شش چرخان کرد بر خود
خوشا چون چرخان بود
شبه غرنوی که چقصید کرد
از آن صرف کاری شدن بود
~~چنین کرد و دید و ایستاد~~
چنین کرد و دید و ایستاد
ز بس نخل فردوسی آتش نخل
شده گریه چرخ گردان بین
درینجا کجا رفت آن نکته ویر
لب عیب جویان شبه باد
نمی آید از ابر اکرام شاه
خدایا با عذر از ارباب و
رعیتمش همان را پر آورده
چو اولی است ختم سخن برد

که درج دهن یا اندوخته
که کم بود و قیمتش گنجینه
که پیش از بهایش به عیال
که در یادش اشود
نامانی خدیو بهای نگیرد
که نذر بود نامر محدود
چو ابر کفالی برایل
بشعری رسد پایه شاعران
ز بس جود من گشته ام منفعل
که استناد آن کرد شکر این
که است این بسیر بر تاج زر
نگوید کافرون ز انداز و داد
که در ریشش ترازه دارد نگاه
که مفتوح زین شه کن طبرستان
بهرش دل خلق را تازه
سرایم غزل گو نه در دعا
ای اندکی

غزل منتضمن در عا

ز غم ناله و شمنت زار باد
ز بس که بطن جهان جاست
شود دست تا کار گلخن
از آن تار آبی که بدخواه رشت

وز آن ناله تائید سزار باد
بر آید گراز چاه بر دار باد
بدوشش از سرش رشته جار باد
گلخی بدوشش شب تار باد

بدست مهیت از خون عس و
سفر حج تو در سینه سرکشان
ز غمف بر میان گشته دلها خرا
ز غمف اختر طالعیت زنجیر
سفر شایسته و شایسته
لغز بهی مثل گشت خیم
رناش بر خنق تو در سینه دهر
بدیوان عدلت فلک حاضر
زین شش شست در کین گاه
گفت ز خنق خم در ایام سخا
درین پله کالعام و اگر امست
بی پیشکاری درین پیشگاه
نوبار و قیام گاه
چند و بیست تو تار و جگر
می کی خیار و لایق ترا
دعای بر آزادگان می کنم
بی پیش نیاید برای تو
زخم چرخ کردت چو گرم سباز
ملاحت ز شور شکسته خند تو
ز غمت که سدر ماهه ز غمت
ز مژگان نکه خار در میان

ای شایسته

ای شایسته

ای شایسته

غراب اجل ز رخسار بار باد
نفس از دامن خوار باد
در رای عهد تو معمار باد
سعادت بهر آسمان دار باد
دلش غمیت کمان زنگار باد
در کهاش لبه مار باد
تعبی میدان بهیج بار باد
ز بیدار او سابق در انکار باد
طمع فارغ از پاسبان بار باد
زبان طلب مست به شارب
توان گفت مبلغ بقیه بار باد
ز خردان شهر کلان کار باد
عاشق شیب و عده بیدار باد
ختم بر حینه مست به شارب
بهر تو دل شان گرفتار باد
خج شمع اشق تله زمار باد
نیم ز کمر او بار باد
نمک پاشش و لب ای بار باد
ستلج جبگ گرم باز بار باد
ز روی تو در سینه زنگار باد

ای شایسته

ای شایسته

ای شایسته

